

تاسم است کن جز بستم با عاشق  
آب در چشمه ز خورشید مانند ای عیسی  
لب خاموشی عاشق چو شود ز مردم جوش  
همه اطفال حسنون منتظر الهام  
نشته مو غله را کند زبان کن طالب

کبرین مشت بدامون ترم کفر است  
خون بدست ار که با خاک تیمم کفر است  
بمسبل با طقه پایا و ترم کفر است  
پیش این طایفه تعلیم و تعلم کفر است  
پیش ازین کاوش زخم دل مردم کفر است

دست حسش باز منخ زلف چکانی شکست  
با تبسم دیشش آورد دم در آغوش خیال  
چشم طوفان جوشش را نامزم که از دلمان او  
بیزبان زانگی که پروان تاخت از گلزار عشق  
شرم دارای شک کرم از کد امین سگدل  
دست فزکان بر قفایم کز آسیب او  
غمزه نشاسم کد است و دل طالب کد ام

سببت بی در آغوش کلت بی شکست  
در دلم هر گوشه پنداری نگدانی شکست  
هر تشنه شیشه را نموس عیانی شکست  
نغمه در نغمه چون عییل عزیزی شکست  
شیشه بریز آتش در کربانی شکست  
در دل هر باره دل نغمه سانی شکست  
نغمه دایم که در آغوش شریانی شکست

تو عذر خواهی و بر جامم از تو باری نیست  
دست بر آینه پاکت از بود کردی نیست  
سز که بر مژه ام بی تو بلبان جوشمند  
سفسه کزیده ام آسوده خاطر مگذار  
هزار دستانه کل و اعظم از جگر چیدند  
ز سوسینه شوییدان حنجره غم را  
غمی مضیی و کم کن چنانکه خود وانی  
ازین دیار برون تاز و چون طالب

تو کل نشانی و در پام از تو حار نیست  
بشوی کز تو بر آینه ام غباری نیست  
کزین بهار کل انکیز تر بهار نیست  
جراحی که مرا از تو یادگار نیست  
هنوز غنچه این باغ را شمار نیست  
کلی مضیی کلر گوشه مزاح نیست  
که مشت عیشم و دل را کلوفا نیست  
کزین دیار ملالت فزاید یاری نیست

آتم که لب چاشنی را زنده است  
تو بیل نطق همه جانم و نوا بود

مرغ مکهم لذت پروازند است  
این شوخ زبان رشک هم آوازا

پرسوخته کجاشک و لم راه هوا را  
از بس نظر زنده و لم یافت سجا  
طالب در این وسعت میدان مکره  
معشوق تو کو کجای روشش باز نداشت

حدیث شکوۀ آن تندخوی بسیار  
بجزم صید و لم باز سبکستانی  
تو مشک بخی دور ناف آهوی طعم  
بیکد و جرحه می خشم شو هست  
چو وجد میکنی از یک نوا می مطریم  
او اطراری من و لغز پراگشت  
مستوی دیده باندک تر شجی طالب  
تو بی دماغی و این گفت و گوی بسیار  
فردم ریز که یک موی بسیار  
هنوز خون تنی رنگت بی بسیار  
بکنین معرجم اندر سبوی بسیار  
حموش باش کنین مای موی بسیار  
و کر شوخ زبان مکره کوی بسیار  
که کر بیای کرده در کلوی بسیار

با دل ای تیغ زبانی نزاع هست  
لبان روح دیده خود مهر انوریم  
خشمی ز دریای و در صبح میزغیم  
شبها ز مکاره فک و دیده غم  
وایم یکد و جرحه خون یکد در میان  
طالب منون مو عطر با بدلان ساز  
در بزم شکر بال شانی سماع هست  
وین رشتنهای اشک خطوط شجاع  
بی جنبک شتی طلبی اختراع هست  
حیران صفت مکارانی که شجاع هست  
دل نام قطره است که زب شجاع هست  
کین سو و صندل تو و بال صداع هست

یاد بوم کرم کر پشیمان قسم هست  
آه که ز آرا که عشق مجرب و  
بر کوشش و لم نغمه و او و کران بود  
بی رحمت و دم قفسی آه که صبیحا  
میرفتی و ساکن شده بودم بودا  
از بس شمع چون شعله و ندانه شد از  
بودم زبان طوطی قدسی کسم هست  
زنجیر کشن سلسله دار موسم هست  
نغمین که صد و شش فغان جرم هست  
از بال پر خویش اسیر قسم هست  
بیاب مزاج آن مکره باز بیم هست  
مشاطه غم شازدلف قسم هست

طالب منم آن سبیل بکجیز که ایام

ز بجز با لطمه خور خار و خشم خفت

بتن جز خسته قدمه موسیم نیست  
جبین عرش می بوسم بصد نماز  
کز دیدم میوه صد کام آن ذوق  
نهادهم داغ بر سر تا نکو نی  
چشیدم شمه مطرب بالکوش  
مجت چهره داغی بر سر و ز  
امیدم خسته دار دور نه تخت  
چه ذوق از عرش دارد فرط رخسارم  
من و آن ادا کی چون طبع طالب

مذاق حله و سیم نیست  
دماغ فرش مند بوسیم نیست  
چو لب جانیدن افسوسیم نیست  
کیانی افسه کاوسیم نیست  
بذوق نغمه ناقوسیم نیست  
که شمع در دل فانیوسیم نیست  
ستان افشاون با بوسیم نیست  
سر منصور و پای موسیم نیست  
چو دل در طره محسوسیم نیست

بدخاشی با آرزو سبک دست  
درین محیط نکسوده مایان تند  
نشان کسیت جراحات غم را راز  
ز داغ لاله سیاهی فاده از عجز  
نهال امت طالب برش زینت داند

کره کشی خدنگ غم آئین نیست  
که فلس بر تن شان دم غبت نیست  
نقوش خامه فولاد بیکد نیست  
هست از کس این داغها نیست  
ولی چه سود که خل سعادتش نیست

دل بسته ز بجز آن پوست  
سر خاشاک بستان تو کردم  
ز چپ نهایی مقوس غیمه تم را  
ز بس ضعف بدن چون موج دریا  
زاشک حمرتم ز کان زنده شک  
چو طالب چند در آتش نشینم

دماغ از دود آیم سیر نیست  
که خون شعله و در کردن است  
به پشانی هزار ابروی بپوست  
نماید استخوانم از ته پوست  
چرا کین سبزه و ایم لب جو  
برین نبت که یارم تشین است

در کلوئی نفسم موج هوا ز بخت  
 پرده چشم خیالم ورق تصویرت  
 سایه طیاران پیشه در و پنجه است  
 ناله ای خفقان نفس بی تحریرت  
 جبهه دیده منان در عرق تصویرت  
 محمل غم تو در قافله شکرت  
 همه گشته شکست که بی تاثیر

تا دل شعله تر از صف کرپان گیر  
 با هم آغوشی تنال رخسار ای  
 صید کاسیت هر کو تو کن و شوق  
 چش زلف نفیسش که در کوشش سماع  
 روزگار بیت که ارشم تنی دانی  
 مان دل از کعبه مقصود کنش میوز  
 مایه های کدو و سوز دل طالب

عرش آلوده شاه نشست  
 که مر از ناله در سپاه نشست  
 شبنم شعله بر کیا نشست  
 چون عرق بر عذاره نشست  
 عذر در ماتم کن نشست  
 کرد بر روی مهر و ماه نشست

دوش کین کرید و بر راه نشست  
 یزیدان ناله شد چندان  
 عرق دل دیده بر مژگان  
 آسمان که از خور و دود مرا  
 دشمن طاعنم که از اثرش  
 هامن آه بر شکن طالب

در چشم تیره خواب شکست  
 سه پنجه آفتاب شکست  
 یکیک بر شتاب شکست  
 در مسکده حجاب شکست  
 که بر تو آفتاب شکست  
 جامی که تنگ شراب شکست  
 چون بر سر می حجاب شکست

زلزلت چو پای عتاب شکست  
 حسن تو نود زور بار و  
 چشم تو پالهای پستی  
 و ز یاد که چهره مرا رنگ  
 آینه دل جان تنگ شد  
 ساقی زگر شده داود تاوان  
 طالب دل ز دور می جام

خودش محشر پان پیش خیز خوش منت  
 زبان مجلس بیان در شمار کو نشست

منم که کوشش فغان بر لب خوش منت  
 مجلسی که شوم کرم که هر افشانی

مستم پیر و دور و مو افغان اصحاب  
ز رشک و وسایم با حنر در هر جام  
که و شکسته اثر لب الیه و محبت بان  
زمان عیش مرا روی در رتبه نیست  
ز نارام چه بود حال خاکبان طالب

نسیم میکند و می و صبا و شکر  
که نیم قطره می هست خشم و شکر  
بر شده آفت میای میفر و شکر  
همیشه امشب من در سراغ و شکر  
که مقرر عشق خزان شده جز و شکر

مارا علوی ز منزه با محبت دم است  
چنین سپاه حوصله را رویا هست  
شاداب ذوق کن لب کوشی که بی کز  
یار بچه و شکر که طفل جراحتم  
از عشق بحث میکند ز دمان جز و شکر  
در داکر حسن شاد مار از نوع نیست  
زبان که پیش تو ام جد و اسر زند  
و در روزه عیش چون کند دل در نشاط  
طالب ز دیوانه شدن غنچه را مید

کان تیر روی ترکش عیای مریم است  
و دودلم که بر علم آه پرچم است  
خونابه ای ز منزه ام داغ ز منزه ام  
در صلب تیغ آفت ناموس مریم است  
کایجان ملزمی تو که چرخ تو مریم است  
در پرده که کوئی ناموس محرم است  
در باغ عشق یاس با مید تو ام است  
کزین غم محبت صد ساله هم است  
یکبار ره هم من بدر یاس عالم است

در گلستان موس کمرغ خوش گفتار نیست  
استین در کش ز سودای موس کین شکر را  
ما شراب آلودگان از توبه خود نایبیم  
ما ز مردان بر زمان از روی و الایت  
وضع ما تغییر پذیرد نمیدانیم حیف  
روز و شب مدای سودا بر سودا میکشیم  
ما ز انکشت خرد شده شهادت میکشیم

کز بهار من در کیهان قفل بر بنقار نیست  
نیت خومین چن و رست مغراف نیست  
طاعت ما غیر استغفار است تقفار نیست  
ورنه معجزه و دمانش پر کم از بهار نیست  
کاختر مایک و شکر سیرت یاس نیست  
خامنه اندیشه ما کینفس بکار نیست  
هجو طالب بر لب ما نغمه ز زهار نیست

مرد عشقم کیسر مو بر تنم بی درد نیست

چون بود آخر کسی کش در و بنود مر نیست

سحر در دست و غم گسترده ای پشیمان  
صفحه لعلگون بنوشد ز یورافشان خون  
مشت خاک کاه و باد صبا از کوی دوست  
رد اگر نیست کور اخلاص از دامن لب  
طالب ایک میرود صفای معنی در کباب

شکفت چمن موکم شوب و غمت  
فرق کل و دماغ دل عشاق جز این نیست  
خوش کن چمن عشق که آج و دل مبطل  
کو شمع غم از بکلبه عنان تاب جماع  
گر کادش طینت کنی آلوده بر آید  
طالب دمی از چهره چو خورشید بنوشد

منم که کپری از شید در باطم نیست  
بخشیدن بچشم فکرم نختین کام  
چشم طایریت چه اشیاں چه نقش  
بزار خرم غم سید هم بیاد نشاط  
چه پاس داریم آخر سمنم طالب

بایم که خفتن طفره در برمانیت  
ما باد عنان کشتی سیاه متاعیم  
از ما طلب یاس کن ای حواجر امید  
صد یکده بر لب یاست سیم است  
از بوم و بر توده خاک پتر حسرت  
از بام قفس کیسه مواج گرفتن

چیت در فتن تامل عافیت گستر نیست  
بی سبب زک عذر عشقا زان زود نیست  
خسروی دل لکم از صد کج باد آورد نیست  
سر مد چشم ملایک خاک پای کرد نیست  
کو کن خورشید و ما مشهر می کو و نیست

ای اسل جنون شزده که فضل کل نیست  
کان زاده آتش که دهن زاده غمت  
بر ماخن خار از اثر غمت ز غمت  
هرا که کر حناره بر او زوخت چرا غمت  
چندین لب ازین می که تر از لب غمت  
صد شمع سپهرش تنگ و پوی غمت

رسوم ساخت در شان اختلاطم نیست  
دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست  
از ان بکلبه احزان خود نشاطم نیست  
زکات این که جو عیش در باطم نیست  
بکام مشغله روم است حیاتم نیست

توفیق سوار است که در شکوایت  
در یاسمه که کوه شود لب کرمانیت  
کل جنس معایت که در کشورمانیت  
با اینهمه نم در جگر ساغرمانیت  
چون کل نمکند و دود مکرستانیت  
کامیت که در طالع بال و پرمانیت

کر دیده ز رخس بشل نور پذیرد  
فی دانه آفت زود فی کج بخسلیم  
طالب کل اشکی که بهای نفوذ

انگشت بجنب نگر می اختر مانیت  
دین طره که ز خاک جهان بر سر مانیت  
درد امن شرکان جگر کشته مانیت

ای خوش آن سر که درونش سودا است  
مژده ای خاره عشق که این شیفته را  
اجل آنیک بر هم تاخت جان بسطاید  
عشق بی جلوه حسنی نگشته تا وجود  
عسرتی باشد اگر خاک صنم را بهجود  
شرط مکتوب عین صفتیه کردن نیست  
همت آنست که در پای جسل زار ازار  
می توان بود ز دل رنگ خارا ای طالب

داغ استغیابی ازو بر دل شیدا ایست  
طرف دمانی اگر نیست کف پایست  
نا امید شن کنم که تو ایمانی هست  
یوسفی هست هر جا که ز لیلی هست  
سجده بر جبهه که ناصیه فرسایست  
شوخی خطی و شیرینی انشایست  
جانب پاری و نگونی که میجانیست  
صاف می کر بود و روی میسنایست

بشهر و کوی دل آسایش از پیدن نیست  
زیم چیدن کل کشتی ز ما مکر نیست  
ده بنغمه ما گوشش خاطر ای مطرب  
چونام او برم از ذوق مدتی کارم  
بعیش ساخته دل را شکفته میارم  
دلیر بر سر تخر دل شبی چون آر  
رسید بر نره خوابم دولت طالب

که در قلم و سیاه آریدن نیست  
بیا که قنوت ما دیدنت چیدن نیست  
چکیده خفان قابل شنیدن نیست  
بجز لب و دهن خویش تن مکیدن نیست  
که لب تو مرا تاب چند دیدن نیست  
نفس بدزد که صید ترا دیدن نیست  
ولی چه سود که در طاعتش چیدن نیست

مغز کا و دکل باغی که مرآت  
پنجه در پنجه الماس کند  
راست مغز دل ببل کاود  
باور شکی کندش بالا مال

دل خوردد و دچراغی که مرآت  
آتشین مرهم داعی که مرآت  
ناخن نغمه زاعی که مرآت  
این تنک ظرف ایاعی که مرآت

بر کل عارض مرهم شکفت  
نکس دیده داعی که مراست  
یکی کشم باز نسیمی بهیات  
لی دماغه داعی که مراست  
بیج و بلجونی طالب نکشم  
آه ازین طبع و سراغی که مراست

خون آب طرب شعله در مزاج منست  
شوخی آنکه برنگ گل و نسیم بهار  
رسیده است ریش و رون بخواهی  
که رش آب خضر ریزد ز جاج منست  
من و مقصود بهیم خسروی بهیات  
کلاه فقر مبارک مرا که تاج منست  
مراست مرتب در پای که استغنا  
قطر هجت من کرده احتیاج منست  
غم کی دی باز کی خورم طالب  
نفاست کدم مایه مزاج منست

آن زلف که جمیع آمده چون چکل باز است  
کر باز کنی نخه صد عمر دراز است  
کافی توان یافت ره رست دران لطف  
تا چشم کند کار نیست است و فراز است  
عشق آمده نشاط حضرت شده من بعد  
دست ستم باز و کربان نیاز است  
کس باخ نکویم که آن کوشت چیست  
کو نیم که شوخی کرده است بدماست  
یک چشم زدن مست بچوایش نکند آرد  
با شوخی چشم تو مشقت فتنه دراز است  
زهار که بی گریه منوری نکند آرد  
شود آینه مرکان ملک سوز و کداز است  
زود که مشامت شود بوی حقیقت  
زین مشک که در نافه آهوی مجاز است  
بجاک که بتاثیر بود کار نه فساد  
یکبوی من مست صد ابریشم ساز است  
ای عشق کشت تیغ ستم بر دل محمود  
بگذارد که صید جرم زلف ایاز است  
طالب کل می دیده طراز کف ساقی  
زار و دی چو طبل همکی نغمه طراز است

عشق برقی شده اینک بهوس جنگست  
شعله شمشیر علم کرده جنس در جنگست  
شوخی شد جذاب سواهی چمن دوت که باز  
میرغ دل باور و دیوار نفس در جنگست  
دو که هر شاه کل که چمن ناز تو خاست  
دست عطرش بگردان نفس در جنگست

نمک چاشنی از لعل تو نایافته شد  
سایه طالب با شخص وی از شومی شمر

دل این طوطی قدسی بکس در شکست  
پیش در صبح چو رو کرد و پس در شکست

ستم اینک رقص هر مو بر تنم ستاده است  
از چمن آشفته می آیم تا شالی که باز  
نرس یاریم که اویم اینک بر دوش نگاه  
می تراود می ز تحریک ز بانم در دمان  
روح مجنوم برون سیر از خارا باد آنس  
در فضا طافت مغرم در صحبت خوش دماغ  
طالب آتش ز بانم ساعده معنی کعب

ترکنا ز چاک بر پیراهنم ستاده است  
کلف و شیهای چپ و دهنم ستاده است  
تیغ مخموری حایل کردم ستاده است  
رقص این کل که ده شلخ نسیم ستاده است  
جوش و شنی آهوان پرانم ستاده است  
لقمه مجنونه اماش یوم ستاده است  
زین سبب بر شمر تراخن زدم ستاده است

ایوان رفیع که چرخش سرو کار است  
ایوان نمون گفت که با سایه سلطان  
خورشید سخا ملکش سلطان که بصد شیم  
ایوان وی از سطح زمین تا فلک سقف  
بر صفحه دیوار رفیعش که سراسر  
در اج منقش بنوا باز فریب است  
از رفعت طافش کل و صنی شکافم  
نقصی نتوان یافت در و جر که کت بش

چون خلوت عیسی همه خورشید نگار  
سر منزل خورشید جهان چرخ چهار است  
بر خاکه ریش ابراب ناضیه باریت  
زالوان صور نسنه رویبای بهار  
چون خاطر مانی چمن نقش و نگار است  
آهوی مصور سب که شیر شکار است  
کوی دم ایاطرف ابروی یار است  
ریش قلم طالب اندیشه نگار است

دزدیده نگاهم تو الحق نلکین است  
از روزن دل دیده کشایم برخ دوست  
جویم کشت دهم کار کرده از ناز  
زلف تو بدمان صبا بر چمن افشاند  
یک عمر اجل تشنه جانی نتوان داشت

روی نظرم با تو چشم بر زمین است  
در زمره ارباب حیا رسم چنین است  
کان کوشه ابروی ترا کوشه نشین است  
آن عطسه که در پیرهن نافه چنین است  
تسلیم مانیم اگر دوست برین است

از نیم گویان جمله بکسج لب تسلیم  
طالب نمک لعل تو ایستاده در طبع  
جمع آمده موقوف بیک چمن چین است  
ز آن روی چو گفت ارتوشی ملکین است

یک سینه جو دل در بر آست نم گرفت  
با اینهمه شوخی که ترا در سر هر مویست  
یک دیده در آغوش نگاشت نم گرفت  
کل گوشه دامن کلا است نم گرفت  
یک ره بقصور سر راست نم گرفت  
سحلت کسی دست نگاشت نم گرفت  
هیچون دل طالب که سر مره عصمت  
فیض نظر از چشم یاست نم گرفت

تأخیری بدل از زکریا زان افت نیست  
نوح کو عسق عرق سوا که درین قلم چشم  
هر سام بدلم نشسته از کس نیست  
ز ورق بر نمکی نامزد و طوفانیت  
تا دلم دیده نشین گشته بدستور تپان  
نشته هر شرمه ام در بغل شرم نیست  
بس که بر دل زده ام ناخن الماس خال  
پیکرم را بن هر سوی طاعت نیست  
آب این قوم نوشیده بهر کس نکرم  
طالب ار سیده گوید دل نطقش جز آتش  
بر منش منت حق نمکی یا نیست  
عاقبت حاشیه بر دم زان تر نیست

عاشق از ابر جزیرنا ز خفتن رسم نیست  
ماصف شکل پسندان را چشم است با  
می زدن این نه و کل کل شکفتن رسم نیست  
تا بود به طلب خاری بدشت اضطراب  
کوهری جز کوهر اندوه مفتن رسم نیست  
لخت دل ز نهانم از زکات مرده است  
همچو کل بر بستر آرام خفتن رسم نیست  
میزند بر زره و ستمانی ز مهر آفتاب  
کز رخ نرغش چمن بکبرک رفتن رسم نیست  
رخ متاب از شاد می شرم داران تو بهما  
غالب از محبت را نهفتن رسم نیست  
نغمه جوی بال و پر افشانند که در کل را  
در چنین موسم طلاق عیش گفتن رسم نیست  
کوشش دل را عزال کن طالب که در دیوان عشق  
غنچه نهفتن را میل را شکفتن رسم نیست  
میزند بر زره و ستمانی ز مهر آفتاب

اگر چه تیغ اجل بکینه فراوان کشت  
بجاک رقص کنان میروم که غمزه دوست  
ز روز غمزه روزن روز مشرقی کردم  
چمن ز نوامه پیاسا کشته ز دوست  
شهرید ز هر نیم کین سپهر خضر کین  
بحرف تلخ زبان از پی مسردن مهر  
بصحن کعبه مرا کشته عشق و عهده  
بجواب کشته فلک عاجزی چو کین

خدا نک ز تو هر دم هزار چنان کشت  
اگر چه کشت مرا صبح خندان کشت  
ز یکس وصل تو احم زنده کرد و حیران  
بهار زنده کند هر کار است کشت  
مرا به تیغ تو یعنی با کچوان کشت  
مسازر بجه که آتش زهر نتوان کشت  
که بیکه نتوان شمع در شمع کشت  
کمانش اینک مکرستی میدان کشت

شعله تیغ تو دیدم جوشم در بر خست  
تا شدم در کجمن عشق تو خاک تر نشین  
اشک که کم چون زمامون خست بر چو کشت  
جست برقی از سحاب عشق و ناگاه شدم  
دو دو خاشاکم ز کف دامن بیکر لکی نداد  
آتشین چو موسی ساقی بزست باز  
رخت خواب این پیکر را که بناله عیبت  
چون شدی عاجز مباحش این که خار کشتین  
زان پریشان زور تو بر صفی طالب نظم خست

خوی

دل که فیض نظر عشق ز خاکش برداشت  
فته حسن چو پیر این یوسف بدید  
نیکش کرد چنان تیغ نکاهی که ز بیم  
رحم بر طفل سر شکم چو تیان کشید  
باغ چون فصل خزان ز کفر رخسار تو دید  
کوهری بود دل افشاده چشم ناگاه

آرزو تیغ بهد پیر هلاکش برداشت  
عشق طرح دل معیوب ز خاکش برداشت  
شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت  
که بفرزندی خود مادر خاکش برداشت  
بدعا دست حنا بسته تا کشش برداشت  
خم شد آن طره شکنین و ز خاکش برداشت

قفل شیون ز لب زمرمه ناکش برداشت

لب انگلیز فغان کرد و جانم غم دوست

که کام اویش از دل بکشت فکرت  
برسم مردم آبی با هم مردگست  
قسمت قبضه شمشیر با حق بکشت  
چرا که نسبت بکشتش با ملکست  
کفن بجاست که یکت بر من بکشت

و عباد تو از سالکان بکشت  
چو شکر کیه که بکشین دیده ما  
ببوس مصحف و بر طاق ز کمر دریا  
بر پینه گوشه چشمت زخم عاشق را  
بدوشن بار کراست طالب را

آلوده اشن بوی کلاب از رخ بخت  
پنداشت دیده ام که شرب از رخ بخت  
از روی اتحاد کلاب از رخ بخت  
چون تار زلف تار شهاب از رخ بخت  
خوی قطره کرد وقت شتاب از رخ بخت

در قطره عرق که حجاب از رخ بخت  
خوی بس که بر عذار تو رنگین شد کشت  
بخت نمک که چون گل خورشید کرم کشت  
مازم با تشن که خود که بار بار ما  
طالب کلاب پیرهن جور خاشاکش

وصف با هم مغز پر آشوب ما را کشت  
کز عاقبت گفت رنگ حنا کشت  
استخوانها را فیض معز ما کشت  
همچنان از خاک پایت تو پیر کشت  
کز سرایت ناله رنجش دعا کشت  
رحم کن کز استخوان ما سار کشت  
آن بلورین چرخه تیغ از ما کشت

پیرهن بکشت که از بومیت صبار کشت  
بکشتین پرشت خون ما میغان شرم دار کشت  
ارتن ما خاکیان از آتش سودا می کشت  
قسمتی کز تو یار کرد اسیران تر کشت  
عرض چیدن مدعا کردیم می پنداشتیم  
بیجا کشتن ای هم جسمی وجود ما مسوز کشت  
بدرکن طالب لب ز نهان کز خور زینا کشت

که باب تو ام شکر آبی بود کجاست  
وز ناف آهوی جسم زلف کان کجاست  
حقا که برستم ستم و بر جفا کجاست

بر زخم غیرت نمک بکشت  
چون مشک تازه خون منت جوش کشت  
باقابل وصال جفا و پستم نه ایم

یک رمز و یک اداج و کز شادان  
 کنج وصال و فعل و درش را کلید نیست  
 نور نظر بسوی تو آهسته می رود  
 طاب دم مطایبه چرخست حریف نیست  
 در هر کز شمشه کز تو ترا می کشد  
 اما نهفت در بن دندان اراده است  
 چاره را را خون چکر پای در حیات  
 شیرین سخن که شوخ طبیعت نیست

رخت از کل عرق آمیز نیست  
 پشت شمشیر لکاهی که تراست  
 استخوان شکر زخم کیسوی حور  
 نمکی تعبیه داری بر لب  
 تشنه بقلم اشارت و نهایی  
 که بالایش خیال هر تر است  
 کوی عشق آب و هوا پیش طلب  
 لبست از بوسه باکیز نیست  
 از دم تیغ اجل تینه نیست  
 چنین آن طره دلاویز نیست  
 کز شکر هم شکر آمیز نیست  
 بهر آن غنچه که خوریز نیست  
 مشرب از زهد بهر هیز نیست  
 از دماغ تو جوین خیز نیست

حسن تو نظر کرده صاحب نظر است  
 دل بر سر دل ریخته و در کویتا عرش  
 هر حلقه از بجز سر زلف تو چشمت  
 داری بر بال ملک بدر نشین ست  
 می نوش که طعنان بهارست درین فصل  
 بر بجزی زن که چسراغ حرم نیست  
 امروز چه راغ بهر افزوده افق  
 یعنی که راج شرف جان جو نیست  
 آن جوهر شمشیر شجاعت که نیست  
 با مرتبه در تیم است ز لطفش  
 رایش بل مهر که میند نکستی  
 طالب که مدح و ثنا خاصه او است  
 از باب نظر را اهل چشم بر است  
 آن کعبه مکر کار که شیشه کز است  
 گمان چشم بر دیتو بجزت نکراست  
 پرواز نظر خامه بی بال و پر است  
 چیریل سبک و حشیش از رطل کز است  
 او ز خشت از شمع دل بجز نیست  
 در انجمن قیام صاحب هنر است  
 کش سایه رفعت بر تاج و است  
 مانند ملک در جگر چکر است  
 هر جا که یکی کو یکی از بی پده است  
 بر محل او بار و و خورشید کز است  
 کین دره با دانه و کوشش در است

محال زلم بر سر زانه روشت  
 امشب که بزم شیره هم چرخ نیست  
 روشن زاده است شبتان افشا  
 در بزم شمع شایده از فروع نیست  
 تا برق می زاینه رنگ غم زدود  
 افشا جل شرم کرم خواب تا  
 بر زلف توت روشن حال زلم تمام  
 لبیت با بر تیره دل میکند دست  
 طالب بگریه کوشش که دلهای می کشان

هر سیمی که در دل باید زلف او گذشت  
 هر مری بی و جا که شش بر بزرگ در بنالوار  
 بس که هر خار ره او داشت تیری در کمان  
 هرگز آنکشت بر باد ام چشم مار سید  
 رحم کن سودای ما بچارکان بر هم مزن  
 باشد از پهلوی او ممکن گذار سپه دهن  
 جوی زهری که لب این تشنه کرد و شعله ناک  
 بخیه از زخم دل بکش و تا اگر بشدم  
 در خون نظم تو طالب نه جان افشا نیست  
 میخند فواره مشک از شکاف حامه است

لی تو زین خسته دلان تا بعدم کیفتم است  
 تا بچین هر زلف تو رسد دست نگاه  
 زلف بر صفحه سرین رخ شفته مسان  
 اگر بعد که عهد و شش فغان دل ماست

تخم بنبل کشت تا که هفت از هر سو گذشت  
 کوشه چشم سیاه از کوشه ابرو گذشت  
 مه زنده پوشیده از تودگی آن کوه گذشت  
 رنگ عنایتش ز ساعد بیکه از بازو گذشت  
 می توان آخر بجای آن رسد کیو گذشت  
 شعله را که منته می بوی انداز پهلو گذشت  
 باد بوقه اند تملکین از لب آن جو گذشت  
 سمنشین را آب شمشیر از سر زانو گذشت  
 کار خستین از ادای کوشه ابرو گذشت  
 تا چه باو عسیر بر بر نای این آهو گذشت

وان قدم تیر تحریرت شده طلی و مبدست  
 مژه بر بنبل فردوس کشودن سمت  
 تا که تویم سلم صنع پریشان رفقت  
 تا رزیریت کرد در خسته با یاربست

دیدم پوشی و نگاه تو نگاه دل سنگ  
نماندیم که در عرصه نشان نیست حسن  
دست ارباب چون نیست بجهت کس  
از سیلی سرچرخه پاری ماست  
می توان زد رقی خواه چون خواه بدیل  
عشق را بر سر بالین من آرید بجز  
تیغ طعنی کشت بر سحت کس طالب

بشت شیر ترا نشا تا شیر مست  
حسن بیدار ولی چمن کلو سوزگرت  
بهر زلف تو این شیفکا را قسمست  
ایکه در چشم جان سکه روی دست  
صفحه کاغذی چپاره ما خوش قسمت  
کو طبعی است که مشهور چمنی دست  
آهوی نطق ترا برست صید حرت

غیرت بشاه راه جزون بادنی منت  
از هر کم کی علم شعله شد بیا بی  
مرغ نگه بدانه اول صید میکنم  
اگر نیم که چست غم را سبب ولی  
دستم ز قتل عام بوس ماندگی نیست  
دل را پیم تر بیستم باید شد بلند  
ای غافل از حزابی می شکود تا بکی  
در کار پستون دلم جمله سعی باد  
هر جا نظمی رسد از ناصحی بکوشش  
سروم چو لاله نیست مراد اغ بندگی  
طالب ز بس غم آورده ام بخت

از دوستای عشقم و این دانا نیست  
تا عسکره که بر سر فدا می منت  
بنی و ام و این بنایت صیاد نیست  
دائم که یاد غم بسبب شادی نیست  
با آنکه روز اول جلاوی نیست  
شاگرد من کفون بعد استادی نیست  
ویرانی تو خوشتر از آبادی نیست  
شرکان من که تیشه روز داری نیست  
مدرش طلب بنید که فریادی نیست  
هر برکت سبز من حفا از ادوی نیست  
تا حشر هر بشی شب داناوی نیست

میم یار پیکانه مشرب است  
من از حال خود اگم اطمینان  
بزی رنج شوخ چشم مرا  
عروس غمت این که با خاطرم  
بکوشش توان شدیم خوش کام

قبسم غریب دیار لب است  
طبا شیر مرکم علاج تب است  
بهشتی تر بخت یا غنیمت است  
زبان در دانا نیست و لب لب است  
طلب خضر سر چشمه مطلب است

کجاست شربت کم کند رنگ و بوی  
 همه دیو خیز و ز نر هب سزای  
 کز سیر در کاشن نر هب است  
 پری در غروب خانه و شربت است  
 کل صبح و در استین شربت است  
 شب بخت ما عجزین کوکب است  
 چو موبکف و استخوان بر است  
 بهین شیوه ام و دست شربت است

بچشت کان و کان قننه سار است  
 بشکر و شکر و مینای تیغ است  
 بن در صید کاه قدرت عجز  
 عجب دارم بدین بخت زمین گیر  
 ز لب مهره سیمایی اشک  
 بعد چشم آرایش بضمیم  
 کف حاکم هوا کردید و از ورد  
 با من آباد دل در عهد آن چشم  
 بگو تا می زخم فال شب حبه  
 بتن هر موی طالب را سیه پوش

بنای دامن دانی دستم آتین طلبت  
 بز چشم دوخته ام رنگ لاله شفت  
 زانه دست نشان شوکی بسم سماع  
 شعار جو و مجد الله انچنان شده عام  
 بز هر چشم دلم ترک غره تو نمکنت  
 بحسن شعله نظر بازیم ز عجل بنود  
 فلک زلفت دلم لعل پاره بر تراش

نه سپلیم بی آسودگی زمین طلبت  
 نه مغر سوخته ام بوی یا سمن طلبت  
 که شمع طالع من باد استین طلبت  
 که خرم فلک امرو ز غوغا چن طلبت  
 بجان زشت تر بنور انکبین طلبت  
 بیا ز عشق چه سازم که نازنین طلبت  
 که دست حاد و نه انکشتن کنین طلبت

ز بس شرف که حریم تراست هر سجود  
تراست خاطر غواص مشرب لب  
همین ز تشنه یحیی حروف خاتم

زمین کوی تو تا آسمان جبر طلبست  
که از محیط سخن کو هرگزین طلبست  
که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلبست

تنها بدغم نوش که آبی به ازین نیست  
لخت جگر است این نمکش سوده بالک  
از دفتر سودای من آشوب دل آموز  
بوی مژه می آید ازین قطره خواب  
از مرک سخن میکند روان دل مشتاق  
این شعله که نام درکش خنجر ناز است  
کم نام حبس نیمین بس لب ما  
یک نوش تبسم نک آلوده صد ناز  
طالب رخ افزونست از شعله دل با

در ساغر لذت می نابی به ازین نیست  
هر مژه بادیه کبابی به ازین نیست  
در علم بس خون هیچ کتابی به ازین نیست  
بر پهن نشان که کلابی به ازین نیست  
بکشت در افسانه که خوابی به ازین نیست  
که خضر ز بجه دم آبی به ازین نیست  
ماطایف را هیچ خطابی به ازین نیست  
در کار و دلم کن که ثوابی به ازین نیست  
برقع ز کفن کن که نقابی به ازین نیست

بی تو بزم شهاب بی نکست  
بی شکر خنده تو ام بذاق  
نکین است می کشی نکین  
نیمستان ملاحی دارند  
شوخی طبعان رند را بذاق  
بی تو بر عکس خواشم می تاب  
خامشی نیست خالی از نمکی  
دست رس تا بود بشعله دل  
در نظر می کشان لطف ترا  
نکین است می پستی لیکه  
سمه خوش کن که بر صیقل عشق

نمک خور و خواب بی نکست  
بیضه آفتاب بی نکست  
نچنان کا حجاب بی نکست  
لیک سرت خراب بی نکست  
دست بخت حجاب بی نکست  
نکین و کباب بی نکست  
لیک وقت جواب بی نکست  
کف محی خضاب بی نکست  
کرمی آفتاب بی نکست  
جز بعد شهاب بی نکست  
رستم اشخاب بی نکست

مکین است خواب بی نکست  
مجلس بی کتاب بی نکست  
بی سبب اضطراب بی نکست

مختلف شب فراق تو مرک  
بزم رنگین کن از جواهر مسلم  
بنض سیماب نیستی طالب

سیرچن و بال دل داغ داغ هست  
هر باغ را شکفتگی طبع بلبست  
از چمن تو بهر بر سره نازیم با صبح  
ما قمر یارین سوخته استاد و نعمه ایم  
کو برک لاله دفتر دعوی باشک شوی  
ما بزم غم نه ایم نه اندیم از چه روی  
طالب مدر و شوق از انوشک و بال

بوی بهار تشنه بچون داغ هست  
پند مردکی کلیست که مخصوص باغ هست  
وقت نیاز پاشی می با باغ هست  
بلبل بجذو اسطفا کرد داغ هست  
داغی که هر بهار شود تازه داغ هست  
بیگانه میانه نور و چراغ هست  
مادر سراج غم نه که غم در سراج هست

نار و الفتی که در در کلیست  
وصل و طالع پس از چندین فراق  
آنکه زهرش نشد روی صباست  
باغ و زلف تو سامان بهشت  
طالب آئین تیرم تازه سخت  
کیت مدد و شکر کتن طری  
آنکه از جوشش می ادراک او

کر بسنجی خوبنای بلبست  
عاشقا ناز از انوی دریاست  
عقرب زلفت و مار ککست  
دامی کل استین سببست  
چون ناز و عذیب است  
کشم ریخته باک بلبست  
هفت مینای فک در قلعت

نهین چشم قطره زای کریت  
لبایای بکوشش دل چو رسید  
هر که دید استخوان سوخته ام  
بی تو کردن زلفت پرده چشم  
دید چون ز حکما روی حکم

بی تو ام فراق تاب پای کریت  
مدران زلف مشک ی کریت  
بسیه بختی های کریت  
بر من محنت از نای کریت  
چشم سوزن بهایای کریت

چشمه آفتاب شد هر چشم  
دید کریان بسایح طالب را

که بران سایه خدای گریست  
ز کس از چشم سرمد سالی است

بر روی بسترم همه شب کارناش است  
دار و در آستین مژده گیرم که باز  
باشیسته ننگ بر سر صلیح آمد و هنوز  
صد جان و دل بیک ناله کرم می کنم  
مردم خراب ز هره حبیبیان دلیله

پرواز خواب من به پر ناز بازش است  
این چشم ناغذوه میبای بازش است  
با غنیم بخت بکین در سگالش است  
کز چشم غنیم است تو را غنی بازش است  
طالب اسیر سلسله مویان نااش است

بهار آمد که در جسم و جان است  
بهار آمد که از بوی گل و می  
چراستان می غلطد بهر سوی  
از آن پناه کا بذر اولین دور  
نشسته تغیر و کشف هم سج  
زمان نیست که کلبه نک شودم  
چو برستان باشد هیچ تکلف  
شوم فارغ ز پرسش کربلا یک  
چو می در گردش آرد ساقی ما  
زمان سستی بل بهار است

شود دل مست چون بلبل زبان است  
زمین به پوشش کرد و آسمان است  
بجدول نیست کراش از آن است  
ز کم طری بستم از بوی آن است  
سمان ستم سمان ستم سمان است  
نیغند ملبلی از آیین آن است  
چرا طالب بهانم جاودان است  
بان عالم بر بزم زین جهان است  
کند کوغین را در یک زمان است  
تو چون طالب شدی فصلی آن است

بجام حسرت جانان فنا دست  
نه شجاست که از افسوس قلم  
ز خون کمر پرین پوشده عجب نیست  
سخن را فیتی که نیست بهیست  
مزار دچاره از تخریک آن لب

سپیدم آتشم در جان فنا دست  
بران لب سایه و زمان فنا دست  
دل را کار باثر کان فنا دست  
که در عهد ما از زمان فنا دست  
صبارا دست مشک افشان فنا

چای از رخت از کیسه چشم  
دل را به بلیغی نقصان قنوت  
تا که شسته کا کل با و پهای  
سر صد زلف از سامان قنوت  
خط و حال لبش ز بنور رسد  
که در سنگامه موران قنوت  
نشسته روح دل در چین آن لب  
همانکه را و دندان قنوت  
همانی بگذرد از کاشانه جغد  
چو را هست برده ویران قنوت  
دمونی چرب تر از دو و غنبر  
نگاهم را بر و غن مان قنوت  
میفتان اشک طالب کین کل  
ز چشم میل ایران قنوت

ز آب می آتشش بنشست  
خوی برخ میجو کو کبش بنشست  
جوش صفرای چذر روزه حمار  
بدو جام لبش بنشست  
دل نیا سود از فغان کوئی  
در جگرش عقرش بنشست  
از غنبار بلند پروازم  
کرد بر نعل مرکش بنشست  
از خجالت عرق فشان برست  
کر عطار و بکیش بنشست  
عرق شکرین چو کاه سخن  
بر لب نوشش بنشست  
مکس حال از بنا کوشش  
کرد پرواز و بر لبش بنشست  
طالب اشب ز اوج ناله قنوت  
جوش طوفان یارش بنشست

ای شاخ کل که چشم بهار از تو روشنست  
هر تیره بخت را شب تار از تو روشنست  
یارب چه شعله تو که در بزم روزگار  
نور از تو با تجلی ناز از تو روشنست  
مای زلف یار تاد دل ما در شکفت  
هر حلقه تا بجلقه تار از تو روشنست  
کر شمع بزم تیره بود باش کوست  
ما را همین که شمع مزار از تو روشنست  
تا حاکم ی خود چمن برفش انده  
چشم صبا که داشت عباد از تو روشنست  
نی بزم را همین ز تو باشد فروغ و لب  
ای ماه پاره شهر و دیار از تو روشنست  
یکدوره از فروغ رخت بی نصیب نیست  
این ایمن میان و کنار از تو روشنست  
طالب جرایع بزم ترا کم نشسته نور  
اسال تیر بزم چو پاد از تو روشنست

غم چو زدن در آرزوی فرات  
برک عدم ساز کن دلا که درین عهد  
روی تو و آفتاب در ایمان  
جنش خلج جور میکشدم گوش  
تمی ظاهرمین که مو عطا طلب

گاه برق و کبی سب دوست  
عطر بیاضی بقیع برق و شرارت  
تفرقه شمع و بزم و شمع هزار  
کور مرا با بهشت قرب جرات  
زهر نمودست یک ناله شکو است

در جهانی زاده ام کجا ز شادی نامست  
بهوشداری مرغ ازادی که در صحنای عشق  
میوه دل سایه پروردست زو غافل باش  
پچوان مای که در آتش فتنه با که ز آب  
با دلم را زنی بس کوشی منیکوید مکر  
چون دهم از روغن با دلم ترتیب دماغ  
نیک نامی خود منی باشد به عالم ای رفیق  
آن هال غم سیرین که چاشت نماید طلوع  
تظم رنگ آمیز طالب را زو چون گوشت

قاصدان عیش با سوس دل بجام نیست  
دانه کورا باشد در ریشه در دامنیت  
سب نماید خام در چشم تو اما خام نیست  
می طعم در خاک آن عت که می در جام نیست  
نیش را در عهد آن مژگان زبان در کام  
کانه رین کشور رشتم چشم او با دلم نیست  
بس بود کلام و در تکبیر او با دلم نیست  
روزه ویدار کشت احیای شام نیست  
نقشبند این سخن بی نشا الهام نیست

ای برده ز میدان قری کوی صبا  
در مشهد کوی تو ز بس شسته و زنی  
از پستی طالع نشود روزی و ستم  
چو کان خرد به بکفت طالب این از روی

در کردن کلک بر تو ناموس حیات  
جسراج کفن و زو و چنای حیات  
هر چند زمین سای بود و این حیات  
بر بود ز میدان سخن کوی فصاحت

هر کل ز سموم دل با شعله غصبت  
باشیشه می مهر بجام نمنایم  
کز اکت تو بوم نپی تو ت رو  
دل در شب زلف تو چه کرده که از داغ

هر برک زو و جگر پیر غصبت  
مردن شیشه پامند و غصبت  
مشاق جنونم غرض از غصبت  
بکفته چراغی کف و کرم سرایت

چو دود چسراغ ابرو دم کو شسته  
هر چند که سیری ز تماشای گل دلغ  
طالب چمن رو که پل دفع غمارت

عینم کنی زلف تو هم دو و چو ایت  
ای غم مرو از دل نشین کو شسته بایت  
هر لاله شبنم زده بر ریزای غایت

ای دل شینش زده اشکبار کیت  
سپلو بوشش نیز از همت بلند  
آهوی کبیه میکند شش کرد سر طواف  
آن غم زده در تعلق این زخم خنده ای  
طالب باغ انجن از بوی دو دوست

دین شمع نیم مرده بغیب مر ایت  
این کرد بر فلک شسته یارب عیار  
این صید نیم شسته ندانم کیت  
کوید بصدر زبان فصیح کمال کیت  
این برک لاله لخت دل و اغدار کیت

بکوش زده غم بهر ترین نوینست  
مرد عیشم در این مقام رفیع  
بهت خاشیم ناله در کلو مشکن  
مگر بختی من بسته زده ناخوشید  
اگر بخت یکبوی من و کون دی  
دری که نو بر بستن بکرده چون فیض  
از آن بخت فلک خاک من شرف دارد  
زمانه را شب باده و روز بلی خورشید  
چو باغ دهر یکی که نه گلشنم طالب

برخ نش زنا خن بهلال عینست  
خزده که پر جانی بود مرید نیست  
که فعل در دم و زیاده من کلید نیست  
نیم حسین و جهان سر بریز نیست  
در چشم صناکین بهار نیست  
باده و عده او دیده ام نیست  
که من شهید تو بلی زخم او شهید نیست  
دل سیاه من و دیده معین نیست  
بهاره زده من معنی جدید نیست

بید از دل بجان چسپده است  
چو کج که بر کعبه باد کوی او  
العطش مغت بر لب تشنگان  
عاشقا زاکنه سک طبعیت پست  
موبو چسپده کهن زبان زلف یار

جان بعلل دستان چسپده است  
چو در بر استن چسپده است  
یاز بان شان بر دمان چسپده است  
از چو رو بر استخوان چسپده است  
رفته بر موی میان چسپده است

عکس ویش بته خود زیر نقاب  
از صفا عکسش برون از آئینه  
کوکب طالب زمین گیر است لیک  
خامه شیرین کلامش را ادا م

ماستابی برکتان چسپده است  
رفته بر آئینه دان چسپده است  
همتش بر آسمان چسپده است  
این زبان بر آن زبان چسپده است

کو میدی که از ستمت سینه چاک نیست  
ترسم مده به تیغ که سرست عشق را  
زاه چنان ناز کند که سرشک ما  
چشم ستاره بنگ نیست شام نیست  
شمشاد کو بوز جبهت که پر ما  
زلف عیار کوچه دول میخورد و می  
طالب چه منظوری تو که در بزم فی سینه

یا زنده که در غم رویت هلاک نیست  
غیر از خدا و حب ز کس بیم و باک نیست  
یک قطعه خاک در عهده آفاق پاک نیست  
کز دو دشتین نفسم سر مر باک نیست  
هزار از آن عصا است که از چوب تاک نیست  
مارست و مار را خورشی غیب خاک نیست  
تسبیح شان بغیر وجودی فداک نیست

دلیل صومعه دیدم سری بر آشت نیست  
نذیره که مثل میزند جو و سحاب  
خدای کردش چشم و تیغه باز تو ام  
درون سینه زافس و کی دل نیست فرا  
طراوت چمن احتاد را نازم  
مراد نیست که چون آب خضر و ظلم  
کدای میگذرد را منتهای همت است  
وجود سایه نداریم و نیست در همه هر  
بهیج ترکش غم نیست تیر آزاری

کدای میگذرد هم بشم در کلامش نیست  
نذیره ریش فرکان ما کنش نیست  
که هیچ دشنه بهتر نمی نگاش نیست  
که نیم شعله از در بباط آتش نیست  
که هست یاز میان کل و گناش نیست  
امید صجد می شب ییش نیست  
ولی چه سود که چاره دست کاش نیست  
عجی که سایه و یوار ما پناش نیست  
که نقطه دل طالب حواله کاش نیست

دور از آن بزم چکوم که چه بر من بگذشت  
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم

آنچه از برق هب سنگا نه خرم بگذشت  
غنچه ماند من و سنگا شکفتن بگذشت

خانه چرخ مرا شمع ز رخسار تو بود  
رفستی و قافله نور ز روزن بگذشت  
عمر ای زمان جمله یعنی بادست  
عسر من دو دو که در گوشه کلنج بگذشت  
طالب از چاک کرستان چه خبر می پرسی  
دل شب بود که از سرحد و امن بگذشت

از شکر دوست خوصله ام را زبان پرست  
دل بی ترنج آبله دار نیست و در برم  
خالی نیم که هست وجود خلا محال  
مان ای صف طایفه پهلوتی کشید  
جمیعت خلا و ملاک بود محال  
صد شیشه گشت خالی و دل بجان پرست  
هر استخوان که هست بود پر ز منوریکه  
کراغ هم بحکم چه شد و ز هم بروج  
این استخوان خشک من از استخوان پرست  
طالب چه لبی که ز کبابک نازد  
این دم که بازوی تقسم را کمان پرست  
ایران پر و خن پر و هندوستان پرست

ز با کلم بسبیل هوای پو ندست  
که هر طرف لب صد زخم و در شکر خندست  
عنان چاره بناب ای رفیق کانه عشق  
کمن ترا بس زلف خویش سو کندست  
بهار گلشن دلاطراوت از رخ کیت  
ارادت تو پیک رموی در بندست  
شکجه دل چارکان مروت نیست  
عینتو اش نهند چه چاره وز بندست  
ز حسن عهد چه لافی ترا شناخته ایم  
بود بینه عفا و لی که جز بندست  
مبطل معنی خود نیست انعام یک  
ز کار آب کند که چه آب مانندست  
درین جهان دل غور سبک نیست مگر  
دشمن تو کوئی دامن کوه الوهتست  
ترا بدل توان یافت در جهان که کلاب  
هزار چشمه روان از دولت طالب را

در باغ عشق هم کل هم غنیمت است  
از هر چه بوی او شود کس غنیمت است

هر میوه چون بکام رسد باید اعتبار  
هر چند شام بیکد رشته ریخت  
از خاک برگرفت مرا میثاق دوست  
معان یکد و روزه این برعم شیرینم  
از فیض عدلش و جاکنیه خواب امن  
طالب رخ عبادت ازین قبله بر مهاب

جز میوه وصال که نارس غنیمت است  
چون در شربار عمر بود غنیمت است  
این لطف خاص نامن ما کس غنیمت است  
غافل مشو که صحبت ما غنیمت است  
در ویش را به بستره طلسم غنیمت است  
محراب ابروان تو غنیمت است

نطق بکشید مرا هر جا که گویا آتش است  
شهری از کاغذ بنا کن بهر ما آوار کن  
قطره اشکم که خون در دل یافت از تو  
با دو امن نیستم با کلندارم خست طا  
طبع نازک بشهرم و ایم یک مژا نیست  
قلزم عشقت و موج شعله دار و ای رفیق  
طالب از کز آتش حیده کله چون خلیل

موسی و قوم ز باغ را سخن با آتش است  
هر کجا پستی که پائین آب با آتش است  
میخاید آب در چشم تو اما آتش است  
آب یا قوم همه آیمیز شمع با آتش است  
هر چه امروزم چشم آبت خرد آتش است  
کشتی از یاقوت سامان کن که دریا آتش است  
بیک در سحران یار آن جبهه کله آتش است

ای مشک و طیفه غار موسیت  
هر چند کلی برنگ و بوی یک  
در کعبه دور و پیر کر زنی تیغ  
آهوی حرم نمکجذ از قدر  
یارب تو چه قبله که در سود  
آن دل که برد بنا لاله اس  
از چم تو می که خضم زار است  
چون مرغ حرم که کعبه بند  
طالب دل طاعت از تو شد شاد

و می ناله حسرت سینه دار بوی  
آتش ز سد کج و خمیت  
آن کیت که آورد و پرویت  
در سلسله سکان کویت  
پای خزه ام بخت و جوت  
چنین نتواند اگر ز ویت  
پروان ندهم از سبوت  
پرواز کند نظر سبوت  
نارم به نازلی و صنوت

آرام تو خست و بخت و چمن آموخت  
 علمی که بکشت و دلت آموخت سہمت  
 رنگین چو گل از می بستان شدی شمع  
 آفت و خفت و سوختن و جامہ و ریدن  
 طوطی بر زمین بوس من از باغ قدس  
 لطف تو و قدر تو معنی و و خلیدن  
 طالب ہوس غربت و انداز سفر و آ  
 تمکین تو شوخی بفسدہ ال ختن آموخت  
 آن علم شد بعیت کہ در انجمن آموخت  
 از شعلہ رخسار تو آفر و ختن آموخت  
 پروانہ ز من شمع ز من کل ز من آموخت  
 با مہر زبان آمد و طرز سخن آموخت  
 کین ساختن کعبہ و آن سوختن آموخت  
 سودای تو آتش نکتہ حب لوطی آموخت

کمان نارم چون ووش ز کشت  
 رخ گاہی بصبح باغ بروم  
 دماغ آرزو چون کرم کردید  
 کد این مہر بر من پرتو افکند  
 چو لوح سیم صافی جیبہ بروم  
 لب آن گفتن چنان بستم کہ کوئی  
 نسیم عافیت نشنود طالب  
 بتن پراہن کردون ز کشت  
 انار بوستان عمر نکشت  
 ہوس بر جان دلمہ داغ ز کشت  
 کہ ہر مویم بشمی شقیہ کشت  
 جب سیم دید زلفی بر کشت  
 دہان بر چہرہ زخمی بود کشت  
 دلم ہر چند کرد سہر و دہ کشت

زندگان عشق اورا تن کی و جان صدا  
 ای کہ بیمار ولی بشکن قدم در کوی دوست  
 برکہ نامک با حیران مدان ایدل کہ من  
 ہائے صد بجز در دل دارم از خواب تلخ  
 صد شکن در زلف او آہ و یکدل مرآت  
 زان خم ابرو اگر صد دل بخون غلطہ رو است  
 میزند ہوج از قدم و ز سودکان صحرای عشق  
 غم بروی غم نشیند و دل طالب مدام  
 نیم ذل در سینہ اما دیدہ حیران صدا  
 کا مذران دارا شفا یک در در اورمان صدا  
 بار ما سنجید و ام مردن کی حیران صدا  
 یک تنورست این دل کرم و دور و طوفان صدا  
 چون کہم ای دوستان یوسف کی زندان صدا  
 جای حیرت نیست کہ یک عید را تو بان صدا  
 یک باہشت و در ہر گوشہ سر کردان صدا  
 کلبہ وریان او را ہر طرف مہمان صدا

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| فقر را برک و ساز مختصر است | ناز بچند ناز مختصر است         |
| شوق باشد عبادت سالک        | سفری را ملت از مختصر است       |
| دهر محمود راست زیر نین     | کرچه نعل ایاز مختصر است        |
| تحفه مجلس تو دل کم بود     | جان فتنه و دیم و باز مختصر است |
| مدت وصل همچو رشته عمر      | کرچه باشد دراز مختصر است       |
| عیش خواهی ره حقیقت پوی     | ذوق سیر مجاز مختصر است         |
| برک سبزیست آسمان بگنم      | مصلحت از ایناز مختصر است       |
| کلک طالب سپن نو اور یاب    | ظاهر اهل راز مختصر است         |
| نغمه را دوستگاه باد و وسیع | زین چه نقصان که ساز مختصر است  |

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| نه برابر روز تلاش چنین است | چنین ابر و نمک تکیست      |
| ایدل از غمزه دلدار مرغ     | تیغ راز خشم زدن آئین است  |
| می گم آن لب و زلفی کام     | با و رم نیست که جان شیرین |
| قره تا نایب کلکست مرا      | صفحه چون دفتر کل زکین است |
| بختم از خواب مبادا بیدار   | کر سرم راهوس بالین است    |
| کام مانیت سزاوار حصول      | یاد عالم اثر نفسین است    |
| نیست یک مصرع طالب پیدو     | بت بتیش زوختین است        |

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| خاک ره بر سرم از تاج خوش آئیده ترست | پیتم بی تو ز سراج خوش آئیده ترست |
| از غنی زبم کرم مست خوش آئیده ولی    | سمت از مردم محتاج خوش آئیده ترست |
| سینه توان هفت ناک او کرد ولی        | لوح دل ساختن تاج خوش آئیده ترست  |
| هست تیره خوش آئیده بر دلبوم ولی     | داون خانه تباراج خوش آئیده ترست  |
| مک ارسال سراج از ره معنی طالب       | پیش ما از طلب حاج خوش آئیده ترست |
| سرم نشین سودا است تا هوس باقیمت     | دل خسته از غم است تا نفس باقیمت  |

ز شوق چه می شود در خاک می پرده چشم  
معاشران همه رفتند جت و جوی گنید  
دل نماند و فغان نماند یاد کار و دلم  
منابع اسل محبت ندیده روی رواج  
گذشت عاقبت و ماند برج خول طاب

شهرم بگذار که گویم من کییم و کسیت  
چند ای چار و دل کوئی رک جانم که ز د  
کل که میخیزد که خون میچکد از خنده اش  
خلق را در حسرت ز غمی بجاک و خون فشان  
می وز دهر دم نسیم اشطارم بر شام  
دیدم نازک ساز و آینه در من و زاهد دیگر  
کر من استعدا و دارم تربیت کوی سپهر  
همچو طفلی که هوشتی کس کرد بدست  
نازه بدماند اکثر ساکنان ملک عشق

ورنه میگویم میان ما و دین استادیست  
در و یار حسن جز ترکان او فضا و است  
شاد کام و هر که از انیت برین شاد است  
ناز می مار و ز دست و خیش این جلاد است  
چشم بر راه کلی در رهگذار با و کسیت  
تا بدانی صاحب مشرب که کوشیا و کسیت  
در نیم از مستقدان صاحب اشعدا و کسیت  
طایران عرش را میگیر و این صیا و کسیت  
غیر طالب و در جهان رسوای ما و زانو کسیت

در کمین طفل تدبیر و مقصود نیست  
عجب می رود ز بار و شوخکان عشق را  
در ناز و عیش با موی سفید عاشقان  
عقل گریستی کند پشوش در وئی ز عشق  
با چنین سگسیتی که پای تا سر آهویم  
عازیان عشق را طالب سباب بزد

لیکن سازم که در پرت قنبر نیست  
دست و امن کی نشان هرگز که پان کیر  
شهادت را در ملک آینه زنی با شیریت  
برو عاخنن که اچا شیر را ز خیریت  
شکرکان آهوی آهوی که کیر نیست  
جز کسان بی زنده جز ترکش بی تیریت

داینم که در یوز و می فعل شتیت  
نومید ز رحمت نشوم با همه عصیان  
تا چه توان کرد عجب فضل رحمت  
کین دست کند کار به امانیت

ساحه چه نایم که از تاب تب عشق  
کجیده چو تار مرده در دهن میغم

هر تار ز پیراهن مانض لعل است  
ما کلبه ما کو عجب باغ و سعیت

بازم رخ ارباب اله جن در چمن شکفت  
بر هر زمین که قدم نهاد  
کل را چمن مقام شکفتن بود ولی  
بر زلف و عارضش نظر از بس که دو ختم  
در آتش ز عشق تو خندان و نازده روی  
زیر لب تبسم او رفت نکست  
صبح از نیم کوی تو هر موی بر تنم  
چون تخم لاله که بر وید بهر بهار  
ز قی میایا بوی تو و بوی عجب نیست  
در نو بهار عدل جهانگیر بادشاه

هر موی من کلی شد و بر روی من شکفت  
زان خاک دسته دسته کل و یمن شکفت  
رخسار او ملکیت کرد و راخن شکفت  
سنبل ز دیده ام بر مید و من شکفت  
همچون کل چراغ کرد و سوختن شکفت  
ما که مرا چو غنچه زبان در دهن شکفت  
همچون دل غریب ز بوی وطن شکفت  
میس داغ نازده ام که ز داغ کهن شکفت  
کونی که غنچه با تو بیک پرهن شکفت  
کلزار طبع طالب رنگین سخن شکفت

عمریت که پرواز کنم روی سپهرت  
فارغ بود از زخم زبانی که خاک  
تاب نفس که منت نیست چه سازم  
با او بتصور نتوانم زدن از مهر  
ز ابروی جان برود و گرفت طالب

چون تیر هوای سحر سوی سپهرت  
چو کاکل مرا معمر که با کوی سپهرت  
خوی تو بصد ناله کی خوی سپهرت  
از بس کرد کینه با بروی سپهرت  
انیت که بی که بیاروی سپهرت

نوش کیستی میث خاری پیش نیست  
سد هستی کرد و لاجینه ز راه  
تا یکی از افق زلفش بر اس  
هر صف اندوی آسم چون زده  
چون در آن خلوت تو اند یافت بار

نشاه دوران خماری پیش نیست  
از نو تا او لغزه داری پیش نیست  
این چه نامرویت ماری پیش نیست  
ترک کرد و خود سواری پیش نیست  
صبح دم آینه داری پیش نیست

سر نه مشکین عباری پیش نیست  
از مودم اعتباری پیش نیست

کی رسد رخش چشم مست یار  
طالب پر معرفت را بار بار

عمر چون یکدم بود از تلخیش نشویش نیست  
کودلی که کاهش این پیش مرگ نیست  
غالب جور فلک را ما و کی در کیش نیست  
هر که از دنیا و عقی میگذرد و رویش نیست  
کان ستار موی مرگانت از خیش نیست  
جزاوب کیشی که با چندین طاعت کیش نیست  
بلکه مجنون هم ز ناکامی درون دریش نیست

کو تنخی بگذرد عمری که یکدم پیش نیست  
چشم جز زینش خلق عالم دارد و عیب  
بکمال از آسیب مرگانی نه پیغم و رفیقان  
دل بعتقی بسته آن لاف درویشی نیست  
پر ترس از سبزه کورسته که چشم یار  
نیت که صد سال جوی در صف ارباب حال  
در محبت طالب از نوا و پرده اش نیم

من تخی از خویش و زانار من عالم پر است  
لیک کشیم زبان مجلس زان محرم پر است  
چون نکرید خون بحال من دل همد پر است  
همچنان که بوی مشک آن زلف خم در خم پر است  
چون کنم چون خلوت کیتی زان محرم پر است  
که چه از کورستی که دیده از زمزم پر است  
کردمان غنچه کیش پند از شبنم پر است  
کز شادی فی الش باشد تخی از غم پر است  
زین نوازیم نش ط و حلقه ماتم پر است

یک تنم و این مفضای و برنی ادم پر است  
صدع و وس از دارم در حرکات ضمیر  
هر زمان می بینم آگاه صد در و دواع  
چرخ چرخ بجز نیست از دود و دلم  
قابل اظهار دارم نکته در و دل  
چشمه فیض است طبعی که شود خشکی پذیر  
بس که کعبه کباب حرمت خورده زان بهما باغ  
در حالی نیست میری از این و هر جزا  
چرخ مجلس طالب از نظم خوشت نابره

شکوه از غم کی کنم چون عالم شاد است  
شکر میگویم که نازان روح است و است  
هر طرف در جلوه صبح پندار است  
حاجه سبزه نشان دایم بهر ناز است

خود را به یک سنی آباد است  
که چه شاکر دم ز شاکر دی نزارم هیچ  
دو تشالم ولی چاه بر لوح ضمیر  
بس که می بارم بروی صغیر که هر بهرین

بس که در اچا و معنی دیده پیدا و مرد  
کر چه در مازندران طالبان دان گشته ام

طبع مضمون کس برین را مهمل دانست  
آبروی بلبان استه آبا و از نیست

بماند کینه شدم ترک عالم هوس است  
بنوحه ساز و سرور  
نکار بسته زیندم دو دست بر رخود  
حریف عشقم با سوز و ساز شمع کاست  
چو ماه می شد کم بسته کم ظهور گشتم  
باشک حرمت سازم تمام عمر وضو  
بکله که خندان چون نشینم و غیرم  
تمام عمری باب می گشتم بسف ل  
چو طالب این بدو نیک جهان و خلق جهان

مجل ز انجمنم کوشه رجم هوس است  
که مرد سوز نیم چون که ماتم هوس است  
دماغ عید ندارم محرم هوس است  
نه برد کوثر و خلد هم جبینم هوس است  
که اختلاط بخلق جهان کم هوس است  
ز باغ گل پذیریم بشنم هوس است  
منی که در دو جهان یک دو انهم هوس است  
ز جام جمجم هوس است  
زر از پر شده ام یار محرم هوس است

دارم دماغی از می دوشینه تر بس است  
ما صبح کی شنو زن از پند در گذر  
ای چرخ بعد ازین بتو خضمی نمکنم  
ای دیده چندا شک توان روخت شرم دار  
ای سینه آبروی لغزش پیش ازین مرز  
ای پسند کو عنان تحکم کشیده دار  
صد در دل پر نیم که عسر من می کنم  
طالب ره خوش مزین بر زوس عرش

محتاج نیستم شراب در کرب است  
زین پیش بر جوت مانی تر بس است  
کردیم با تو کینه خود سر سر بس است  
در خون دل شومیم همان تا کمر بس است  
تا کی کنی فغان و موینی اثر بس است  
پر شامی زین و زمان ارشک بس است  
از بد دوست مرغ که نامه بر بس است  
بودی ز شام کرم فغان تا سحر بس است

خز قوی شد و هنگامه چون شکست  
زاکه دیده من جوششی بدید آمد  
چو سوزن شد مرا روی کار و دیگر دید

سپاه معجزه ام شکر فزون شکست  
که در عروق دل از رنگ بلم خون شکست  
ستیزه در قلم بخت و از کون شکست

زمن فغان چو بوی شکسته بر نایب  
هزار بار سپهرم باز من بشکست  
ز شرم آب شدم آب را شکست  
بچشم که مرا روزگار چون بشکست  
ز کمری قدیمی برین اورم افکوس  
کمان بری که قضا پایی رسوخ شکست  
کسی بسو شکسته ابلهان برده طالب  
بسو نیم چرخم سپردون بشکست

فروا بر زور بازوی حق دست است  
نصرت قرین پاوشه حق پرست است  
ازین بخت نیک جهانگیر پادشاه  
بدخواه اگر سپهر بلندت پرست است  
بار جعیم مدعی مابن حق است  
چون حق مرا و او مذید حق بدست است  
که خضم فی المثل صفت غفارت شود  
عاجز بر پیش حمله پلان مست است  
حقا که دست قدرت حق در شکست است  
هر چند دست مت او در شکست است  
امروز طالب ارباب تود چو ناوکیم  
فروا چو تیغ بر سر دشمن نشست است

دقت سحر و عشرت هنگام صبحوت  
در وقت سحر فیض رسان جام صبحوت  
دقت سحر و دانه فشانید بر پرواز  
مرغ طرب و عیش سوی جام صبحوت  
دقت سحر و جلوه ساقی کشیدن  
هر جام صبوحی زده کام صبحوت  
نی نوشن با بنگ و نای که آنیک  
آغاز صبحاح آمدن انجام صبحوت  
صبح از افق آنیک علم از تحت قدح نوش  
رو بر در میخانه که ابرام صبحوت  
طالب کل آغاز صبوحی و صبحوت  
چون صبح نمودار شود شام صبحوت

خاموشی چراغ بصبحم و ماغ خوت  
من سوختم فتنه یلدهم چون چراغ خوت  
درانم چراغک شب زنده دار خوت  
آبی زویم جمله کلهای ماغ خوت  
مرک چراغ بی دل و ماغ جگر چسود  
هر جا که لاله بچین بود و ماغ خوت  
شمع جگر مرا چو برون شد ز انجن  
هر لاله چسب ماغ دلی و سر ماغ خوت  
طالب زان مصیبت در و فراق رفت  
بنا بهیا بهشت و عیش و فراق خوت

امشب مری من رونق تو نمکین و در داشت  
در این امشب چه خوش و خوش نیکو  
امشب زاده دوست عمان تا فتنه میر  
در این امشب هم جلوه باکین و در داشت  
هر دم سر بر عثوده بیا لیلین و در داشت  
این و در کیش و در دین و در داشت

بارخ او دیده را بسایه چه حاجت  
از عدم آمد بیک اشاره و دلدار  
بزم تو محتاج نور عاینی نیست  
بالب او بزم را ایام چه حاجت  
کم شده عشق را سراغ چه حاجت  
خانه خورشید را چراغ چه حاجت

حسرت خوریدگان مری و خورشید تایت  
چون ماه نو نموده جمال رخ و نهفت  
آخ بنود کو کعب ما عاشقان چه را  
یکدم و برین خرابه توقف نکرد و رفت  
روحش سوی عروج عمان کرم کرده بود  
نشانت قدر شاخ او سپهر از آن  
نمود در جهان ریشی بیشتر درنگ  
کردیم از سوال که این اضطراب چیست  
مسموم دیده بود و یار عدم از آن  
ماز و نسیم عالم ارواح دیده زان  
بر شاخ سدره روح و در آشیانه بود  
ما زانرا نماند تمام نماید حساب  
عمر آن بود از چه بچندین شتاب رفت  
چون آفتاب کرد طلوع و جواب رفت  
لخت کشود چشم معامله جواب رفت  
شغلی ضرور داشت که با اضطراب رفت  
زان از زمین بپوش برین میک کباب رفت  
از دست روزگار چون زنگ خضاب رفت  
چون بید سایه آمد و چون ماه تاب رفت  
آن فراتش بود که گوید جواب رفت  
زین عالم خراب بصد اضطراب رفت  
بی مکش زین سنین زنج و عتاب رفت  
خوش کرد خوشتر که با لفتن زین حجاب رفت  
زان حساب رفت

در میدان کج و کل از چشم من رونگشت  
بدل هزار کل داغ سوختن بقطار  
دمی زلفت که چون حسن او شده شد  
بتوبه عمده بستم بطاعت مشغول  
دل زده بر شوخ ستیزه خوشگفت  
که از چه لاله من بر قطار خوشگفت  
مرا بدل همه کلماتی آرزو نشگفت  
که رفت جان زما زود دل از وضو نشگفت

کل ملامت من از کدام سو شکفت  
دل من مگر خیال می و سبب شکفت

همیشه تو بهر سبب بر منم دل بود  
همیشه بر منم می و داشتم بط طالب

موجموز بخیر کردید و ازین زمان فیت  
هیچ تن بی رندی در حلقه رندان فیت  
با دل گرمان نشد کویا بختان فیت  
به چاکس هرون ازین هفتاد و سه فیت  
لذت حرص از دل این بی رسا دندان فیت  
بی کمر گشت و ز قصد بی کمر دندان فیت

بر جزن زو عقل و از این با جرایدان فیت  
میستایم میجان از من چه می پرسی زین  
شد سپاه عشق مستولی درین اقلیم من  
عشرت آبادیت خلوت هیچ تن در  
بخت دندان شوق بالیدن کشت از طبع  
طالب خلوت کرین و زید نقص اشعاع

سفال با ده من کم رس غنیمت  
هزار شکر نمایم که کمتر از کم نیست  
کسم و یک چون بیکسی بیایم نیست  
کل چرخ طراوت درو که بنیم نیست  
مقام سال بمن جز مرده محرم نیست  
جهان بی غم و ماتم کم از جهنم نیست

منم که باغ دل من ز صد ارم کم نیست  
اگر گشت با فاق قدر و منت لقم  
نمایم دارم و نه غمیر یار و رفاق  
بیانش کوی جهان ابرو و مرا چه زیان  
منم که ماتم من نهت اندازد هیچ  
نامی و نمی نمیشین شوی طالب

رخ از وزیدن او خوشتر از شکفت  
دماغ چون کل و خاطر چه بد شکفت  
بدل هزار بهار و تو ندانم شکفت  
بدل تکلمت آن زلف و کاکام شکفت  
هزار کل ز بهار تفاطم شکفت  
وزان عاقل نظر باغ سبب شکفت

وزید باو که هر چه شکفت  
وزید باو سحر و نسیم روح فزایش  
وزید از چین غم شاکلی که دران  
دید صبح و ز فیض دمش هزار بهار  
کدشت برین و با سر کرانی که بدل  
بسیار زلف باز است طالب از ناز

علاج زخم دل زار پاره پاره کجاست

شبی بروز رسا دم بروز چاره کجاست

گرفتم این که علاج زمین میگیرست  
باستخاره گرفتم بهسم مدار امور  
گرفتم آنکه بر بخت افکندم است کاه  
گرفتم اینکه با غدا رویش نم  
بدش بزمه گیریم و ساز کار شویم  
گرفتم این که کس چاره چاره سازی

دوای کینه چرخ و غم نه کجاست  
ولی که کار نماید باستخاره کجاست  
دماغ مصلحت بخت سچا کجاست  
قرار چو دی و پستی گذاره کجاست  
دلی که تاب نبارودان بهاره کجاست  
ولی چو طالب چاره بچاره کجاست

صبح شد طالب کیش حاجی که وقت از دست  
چندانی نام و نشان باشی چو آب سی زمان  
اینک نیک اختر صحت بر وقت چو تاج  
صبح دم زد سافیا سامان می خوردن پیا  
در شمار روزه دارانی دم صحت مان  
چندانی آرامی ای طالب شدی از غم هلاک

وقت

سعی کل دریاب می گامی که وقت از دست  
پهن رو کردان جهان نامی که وقت از دست  
طایعیش را در دامی که وقت از دست  
مان صبور را سرانجامی که وقت از دست  
نخست و مانجه خامی که وقت از دست  
مان بدست اندازد آرامی که وقت از دست

غسل دل و جان کن که جز این را اثر نیست  
اول بشنا باید مان سیل که بود  
اول بدلیلی رس از  
بسیار دیر ی بره از حادثه بهراس  
پر ترس مکن گوشه ابرو که همین بود  
کورس تو حرج بنشین طالب زن شو

مان مظهر مسح کردن هنری نیست  
بحری که پروا ممکن را کد ری نیست  
راهیت جستن که در و کم خطری نیست  
مانا تو برانی که صفت او قدری نیست  
جزر هراجل جام قضا را شکری نیست  
هر کس که ازین واقعه او را جگری نیست

ساقی بکشت دیده که هنگام صبحوت  
باصیدر کت است سری ساقی مجلس  
ساقی بنش نتمه بکوش از چه زبونی  
از کام صبح آب بهاری بیکر زن

صبح از لب مانظر جام صبحوت  
من صید و بوس دام صبحوت  
کز خون جگر دل شکر آشام صبحوت  
بادات کو ارا که دم کام صبحوت

بهین صبح رساننده پیغام صبوت  
آهوی رمنده است ولی ام صبوت

تکلیف بیه چنت میکند از ذوق  
چشم سیه یار که چشمش مر ساد

ز باغ دل خچن لاله و سمن بشکفت  
رسینه ام کل و در دیده یاسمن بشکفت  
که از چه این همه کل بر دماغ من بشکفت  
هزار و سته کل از شاخ هر شکن بشکفت  
کل عقیق که در گلشن سمن بشکفت  
بنو و سیچکه از باغ طبع من بشکفت

و مید صبح و کل طبعم از چمن بشکفت  
دیس صبح و ز فیض نسیم غنیمت  
بفصل وی بدم ز دجنون و حیرانم  
نسیمی از چمن حسن طره بوی کشود  
سپیل لعل لبش خنده ریزند از دست  
بهار تازی کن اینقدر طالب

ز میل طبع با اینک ساز و سن است  
نیاز و حرم بی نیاز و فرض است  
جفای فقر و اخفای راز و فرض است  
میان عقل و جنون است نیاز و فرض است  
برای تجربه عمر و راز و فرض است  
بجاشن از همه سوز و گداز و فرض است  
میان خلق شدن سرفراز و فرض است  
توسلت بدر چاره ساز و فرض است

و مید صبح صبوح از غار فرض است  
اگر نیاز بود چون نماز و فرض بخلق  
اگر چه طاقت صابر ز فاقه کرد و طاق  
تمام عقلم و شخص جنون مرا شرت  
اگر چه بهر عبادات عمر باشد فرض  
اگر چه عشرت و عیش است و فرض در حال  
اگر چه است فروتنی بی باقی و فرض  
اگر چه چاره مدارای رچاره کطالب

مان جلوه کن که میل و لم مانم است  
هر که دل بسید و من صید را منم است  
دانسته که کام منست آنچه کام منم است  
عیش و دام منی شدت مدا منم است  
کرمت که به تکلف مقام منم است  
پیغام کل به بلبل شیدا پیام منم است

طاعت من نظم در خرامت  
من خود چه و وجود مرا چیست است با  
زان تو ام کبش بگذارم که حاکمی  
عشرت نسبت مجلس خاص تو میکند  
کرمت که شوی لب ز مزم سوال تو  
چون سوی ما پیام فوستی بی صبوح

آب خضر چکیده آن محل در دست  
عیسی خاک دولت آلوده جامت  
یا قوت در خربانه کان میکند نبات  
کو هر برج در عسری اندر کلامت  
در کام طالبست بذکر و دعای سیه  
بعد از خدای و روز بانی که نامت

مشک پرت ملی باد سحر در گذر دست  
بادی حرمی عنبر تر در گذر دست  
میروی یک حریفانه چو دست سبای  
که زره قافله دور و بکر در گذر دست  
باز بکر سخن طالب شکر بار دست  
طوطیان مزده که صد تک شکر در گذر دست

صیحت حرمی نظر مقدم یار دست  
هر شاح گلشن چشم بره در غم یار دست  
این عالم فانی همه اعیان پرستند  
عالم اگر انصاف دهی عالم یار دست  
بنت بهمن این همه اعیان بهم خضم  
بر هر که نظر میفکنی در غم یار دست  
ملی محمد می نیست بنان خانه نار و لوح  
که خود دم تیغیت که هم دم یار دست  
هر عاشق نسکین پکی یار نیست است  
در کور کسی نیست که ما محرم یار دست  
طالب همه یاران عزیز از شدن خاک  
هر سو که تنی کوشش دم از نام یار دست

ساقی ببال چشم که سنگام خوابت  
صیحت شغل صبوحی شایست  
مار احنا چسبدهی از هجوم خواب  
بنگر که کدام نایب و عابد خوابت  
تا خیر چیست اینهمه ساقی پیام و کام  
آخر چو نیست بودی و ما مهابت  
ساقی دمی صبح میزم آفتاب  
مستاب با شراب کم از آفتابت  
ساقی شراب ده که عفت  
ارسی کباب لعل تو مرد کباب نیست  
دور و کر بگرد و دور کن مهابت  
طالب چو اجتناب کنی از می صبوح  
زار و کر دور داده یعنی حسابت  
هر جا که مشربست ره اجتناب نیست

نقد عراز کیسه شد بر ما برام در دست  
چون کند آخر چون دانه در دست  
پیری آمد با هزاران عیب تا جانفشند  
شد جوانی و طرب پیرانه در دست

مایه عقل بکف ماورده و در جلیم غرق  
بر هو ا طرح عمارت های عالی کرده ام  
بر که چون طالب پناه آریم در ظل رسول

طغیم امانه دانا و اید و دوست نیست  
سقف او در اندام و مایه دوست  
آفتاب حشر کرم و سایه دوست نیست

توبه کردم چمن فیض برویم بشکفت  
سخت بدخوشده بودم بقاضای سر  
توبه کردم من عشرت طلب کنده دماغ  
توبه کردم بد صبح و بدیدم ناکاه  
توبه کردم زلب و رقتسم چون طالب

لا اله معرفت از موسی برویم بشکفت  
توبه کردم کل اخلاق ز جویم بشکفت  
کل اخلاق ز مولایم برویم بشکفت  
که کل فیض کلام بشکفت  
کل معنی ز لب پیاده گویم بشکفت

ببینی نیازم بود کریم من اوست  
مرا بخیش رسانند جز به اش نیازم  
نه لازمست مرا صحبت مذموم و کر  
بر غایت کینه کار ستیقیم  
چو غنچه نمی کشم از شمیم خود دست  
نیم صبح من دم مرا چه غم طالب

از و نوا طغیم رازق قدیم من اوست  
دلیل بی بدل راه ستیقیم من اوست  
مذموم او منم اندر خفا مذموم من اوست  
باب عفو چو شوینده کلیم من اوست  
رباع فیض نسیم کل و شمیم من اوست  
من آن حکم که ز باغ کرم نسیم من اوست

جو دمن بجهان آزرده ندی نیست  
جو در اینهم قرب با حلال عدم  
بزرگ و خور و جهات در لیبی طاق  
سی که پایده آمد بدیده سید اند  
بشغل رو سیاهی فاعلند خلق زجرم  
یم عیب شمار و کرم ز طبع بلند  
بو هست مراد از حیات ما طالب

برین چمن کذرم از در نسیم نیست  
یم کسی که سرم با عدم قدیمی نیست  
غرض خلقت انسان بجز کریمی نیست  
که در کهر صفتی برتر از نسیم نیست  
مرا و خلق جهان جز سیه کلیمی نیست  
خسیر را هنری بهتر از نسیم نیست  
و کر چه سچ کس اندر جهان قدیمی نیست

سیمای چهره سچکلم بنی نیست  
رویس نماید از پس صد پرده و حجاب  
سرکوب فقر حیرتم از فطرت بلند  
زلف نکستی کن اثرش همکین خوش است  
هر کس که زخم ناوک او دیده بودم  
زاهد بیک پاچه چو ماشو که هیچ رنج  
چشمش چرا بشدت مستی جهان گرفت  
پرواز را روانه و منع اضطراب  
طالب فضایی عرش طلب کین فضائی خاک

رویم چو روی اهل بهس رنگ نیست  
آینه است آینه آن پشت دست نیست  
دیوار من بدو لث عشق تو پشت نیست  
بی بهره ام که مست ز جام است نیست  
آبی کشید و گفت که این پیر شست نیست  
جا نگاه تر صحبت میار و مست نیست  
چون نیست برنت سر بونی که مست نیست  
کارام در شریعت آتش پرست نیست  
منه کمیت بس که مقام نشست نیست

رویت کل بهشت و خلقت سبیل بهشت  
هر صبح دم رسد بهوای کل رخت  
رضایه ات بهشت و بهت آب گوشت  
از شوق آتشین کل رخسار او دمام  
طالب ازین دو نام قبولت فدا کردام

در سبیل بهشت تو پنهان کل بهشت  
ز افغان لبیلان بغلک غلغل بهشت  
براک کو ثلثت آن خطا پل بهشت  
حسرت بر دباغ جهان بیل بهشت  
مرغ بهشت امل یا امل بهشت

هرگز سرم ز تخیل طرب سایه نیست  
چندانکه بهر پرورشم کشت روزگار  
ای داغ عشق تاج تو بر سر نهاد دل  
صد پایه دل از مکان رفت و  
زنده نیک هر که به کلام فیض عشق

جز غم بهر کلام ز دو سایه نیست  
پر شیر تر زوایه غم دایه نیست  
چون فراق پر تر ز تو پیرایه نیست  
بالا تر از مقام وفا پایه نیست  
طالب کسی نماد کرد و دایه نیست

در شب بجز تو بستر ز آتش و آه نیست  
من ز دل سخن بیکشم ریزان تو از لب شراب  
چون خذف بودم چو آردی ز قهرم بکنایه

تخی بیداری از شر بنی خواب نیست  
در اثر مطرب ز مضرب تو مضرب نیست  
بر دهنم بد نیست با خود یک تا هم نیست

من که از نظر زنگاهت غوطه در خون میخورم  
من که چون طالب شبنم را نیست بپوندی نوز

در نظر از کروش چشم تو که دایم بهشت  
سیر داغ سینه از کلکشت موتاهم بهشت

با سودایتو بر عقل و تمیزم بگذشت  
استم از چین کل ماند لب از غنبت جام  
عمه آیدیش را ویرشتم افنوس افنوس  
مچو مردان بگر فتم کم هر زیور و غنم  
شغل سودای که یارب بهرافشاد مرا  
خالی از کاش و شش آن غمزه بودم معنی  
دوشش چون نغمه شوق تو سرودم طالب

که با شوب جهنم عمر عزیزم بگذشت  
جز دل از غم همه چیز از همه چیرم بگذشت  
یاد عمری که بهر پیر و کریم بگذشت  
چون عروسان همه در فکریه چیرم بگذشت  
که ز هر شیره دلی کار کریم بگذشت  
عمر کوئی همه بردشته تیرم بگذشت  
موج آتش ز لب مزه ریزم بگذشت

نفس عیشتان کن که کار در پیش است  
ز خوش هوا می دی شوی شکوفه بشاخ  
مرا با تم حکم شده روز من بگذارد  
سفینه شده و عده چشم و خون کریم  
دلت بهر چه تسلیمت با دلم آن کن  
حساب جور و جفای که با دلم داری  
بیکد و آهوی را غزلان رکاب ساز  
پیاده دوده بشکسته بفتح ساز  
بشراب عشق ازهای مختلف دارد  
خطر بیت ره کوچه محبت را  
به پیش و پس سکر راه بر توکل رو  
بغیض دل مبران جای در میان طالب

حدیث سلسله زلف یار در پیش است  
مبین بخویشی عهد بهار در پیش است  
تو عیش کن که تزار و زکار در پیش است  
هنوز قافله انتظار در پیش است  
ز من پیرس ترا اختیار در پیش است

سمند پشته که ران شکار در پیش است  
بهوش باش که فوج سوار در پیش است  
ز ستیش چو کدشتی خمار در پیش است  
اگر یکی گذراندی هزار در پیش است  
که تیغ زن ز بس و نیر و دار در پیش است  
که فیض رحمت پروردگار در پیش است

بشار که خوش و صفا خوش است در راه شربت

مواچو عهد جفا که با دشت شربت

بهار ماکل صحبت ز دست بردستار  
ز خوش مزاجی او خوشدل اندیک خلق  
بعکس دور زمان دور او خوشست مدام  
چو جام لاله بکف جلوه کن بدامن دشت  
دلیر کو مشکن کل کلاه کوشت باز  
اثر همیشه بصاحب اثر بود مانند  
اگر بنزار کنه پنی ار سپرد ورنک  
و مید صبح سعادت بنوش ساعیش  
همیشه من سه خود در ره تو سچو ام  
سرم براه تو خوشتر بود که چشم براه  
شکفته روی و هزار نشاط صحبت او  
زی بهار لطافت بیکر کام که عیش  
مستوحده الفتی ز استان او طالب

جهان چرا بود خوش جهان پناه نشست  
چو پادشاه بود خوش دل سپاه نشست  
که گاه دور زمان تا خوش است و گاه نشست  
کنون که سبزه خوش و گل خوش و گیاه نشست  
که این شکست بدان گوشه کلاه نشست  
غزال را که بود چشم خوش بنگاه نشست  
بر و بختش که بخشدن کنه خوش نشست  
بلی شاط صیوحی به صبحگاه نشست  
ترا کن که که چشم من براه نشست  
بلی جهان بود و جهان پناه نشست  
که قبله نور فشانست و قبله گاه نشست

دل باز مرده غم یاری شنیده است  
در مرده وصال تو بوی ز صدقیت  
خوش و دلپذیر آمده شاهین غنم کر  
چون کل بچشد از مرده در قحط سال شک  
چشم ندینیت ولی کو بعر خویش  
کردون ز ناله ام بهر است چون کسی  
طالب و زوشت ز آه و فغان مکر

وین مرده نسیم بهاری شنیده است  
با و این حزن ز راه گذاری شنیده است  
وین دست اثر بوی شکاری شنیده است  
کین خار خشک بوی بهاری شنیده است  
آن چشم مست بوی بهاری شنیده است  
کاوا و مرده ز غم زاری شنیده است  
این موج خیر بوی کناری شنیده است

این چه روز است که و ملک جهان را فرست  
این چه روز است که تا عالم از ویافته نوز  
هست روز شرف حضرت نورشید کرد

دور را فخر زمین را و زمان را فرست  
هر دم از نسبت او عالیا را فرست  
در شب پیره مر نورش را فرست

باد بر سده میمون اثر فرخ فال  
 نوزدین شاه جهانگیر که در پایه قدر  
 دوست آینه پر نور و جهان آینه دان  
 پائی او بود و این رتبه بود فخر کاب  
 با کمان کوی که قربان شود آن باز و را  
 جان چه باشد که جهان از شرف آن نسبت  
 جان به سپند وجود تو کس فخر که تو  
 ای که در دولت مدح تو سخن دارد و قدر  
 جمله ناز مذکور تو چه سپهر و چه جوان

هر لبی را انگی هر دهنی را مژه است  
 حرف و اما بنود سخن و عاقل مگذر  
 نیست طوری که از او چاشنی توان یافت  
 سوخته صدره و باز هم بوسه خست  
 خواه تو خواه کن حرف محبت طلب

کس از اندیشه خالی شد دل ز سودا پرست  
 لب پرست از چشم خالی شد ز اشک بگشت  
 سرور با ناز بن سپید کوی و او ده اند  
 نه کس او را بنجر شکین غالی شود است  
 سر پائین دارم از شرم تنوشی شام بحر  
 دل چو خالی شد ز درد دافه ز طاق اعتبار  
 شیر کردم نوحه اشعار طالب تمام

خور و شیرین هر چه زبان می بیند ز دلت  
 هر که او خوش جوهر حشمتی او چون آید

سر جامه دار کرد و ملک جهان را فرست  
 از زمین بوسی او فرق زمان را فرست  
 شاید از آینه که آینه دان را فرست  
 دست او بود و این پایه جهان را فرست  
 که ز این پیش این دست کما را فرست  
 کشتن عقل شناسد که مکار را فرست  
 آن وجودی که ز سپند تو جهان را فرست  
 وای که فیض شای تو ز بار را فرست  
 پر را عهد تو فخر است و جهان را فرست

طرز هر طوطی شکر شکنی را مژه است  
 کز لب ابل خرد هر سخنی را مژه است  
 وضع هر مجلس و هر انجمنی را مژه است  
 زانکه در عشق تو هر حیوتی را مژه است  
 هر گوش را انگی هر کمنش را مژه است

شکر باری کاسه ما که تنی میباید پرست  
 کشتی ما که تنی گشت از کوه دریا پرست  
 میکش نابلس که کعبه خالی و دلهای پرست  
 ورنه از مشکین غزالان دهن صحرای پرست  
 که چه از جوش و خروش عالم بالا پرست  
 شیشه میست مقبول نظر تا پرست  
 و فرشتش از شو خالی لفظش از معنا پرست

هر که او خوش جوهر حشمتی او چون آید

نرگس شملای او از سر مراد زاید جمال  
از می آری هر قدر مشکین بود او بهشت  
بزم می را با حریفان کرچه در گلشن بود  
بدن شاید کلفت اما بر کن رجو خوشست

سر چه در کارست سودای تو یاران را بست  
دل چه خورم حسرت دل دوستداران را بست  
جرعه از نرگس مست تو بر صد سماع  
می کش تا که نباشد توبه کاران را بست  
ما بیک بوسی هزاران بختی می گفتم  
هر شوریدین بزودی بچه اران را بست  
یک نکر کردی کفایت کن که این لبر زجا  
تا چه پردازد و بنان هوشیاران را بست  
نقش را بر آب داوی در نظر اعتبار  
این کسایت جمله بی اعتباران را بست  
این لب است از هر گونه با ما در حدیث  
معدمان این بچه قاری روزگار را بست  
چند کوفی چند نالی صبر کن طالب نموشش  
در نظر بچهره کروی یادیاران را بست

دلا پر مشو مشکین سلاست  
جز در بارش از کین سلاست  
اگر چون ملاست کشان مردی  
که بن صد جا بکین سلاست  
ملاست کزین از سلاست جدر کن  
که دندان مارست سین سلاست  
میفتان که جز کاهلی هیچ تخمی  
ز وید ز آب و زمین سلاست  
من آیین اسل ملاست گرفتم  
که پزاکه شستم ز دین سلاست  
مکن دست کس تاخ ترسم بر بخی  
که مارست صورت کس تین سلاست  
با کشت مهای سوشش اشات  
که نیش است در انگبین سلاست  
ولا برف شو شعله در خوشنشان  
مبادا شوی خوشه چین سلاست  
حذر کن که غیر از ملاست نباشد  
مکن بر انگشترین سلاست  
ولا بگذران تاخ و تخت سلین  
بدویان بکل کن مکنین سلاست  
چو خواهی که نقش ملاست بپذیرد  
یکی داغ نه بر سرین سلاست  
مبادا سعادت پذیرد بوسی  
بصد چای بوسی حسین سلاست  
دل خود بدر ملاست بکل کن  
کامانت غذا امین سلاست  
براهم که از راه عادت ملک  
کند و یو یک اربعین سلاست

براحت مکن خوچو نازک مزاجان  
بره بازمانی سبب مرز طلب

مبادا سوی نازنین سلامت  
سمت طلب را بزمین سلامت

تا به پیراهن باز آن برود اندام فربت  
تا چو خورشید جزا مان بلبش دید  
لی رخ و زلفت تو شتر حسن زبان ما بیدرت  
تا ز حمام برآمد کچ آب و بچ رنگ  
نام من عمره من بود و چو دیدم رخ دوست  
انظر الی بدل برشش حبت آورد و حرم  
زود بر کل و کلشن ز شبیخون بینم  
ز دم آهی که سم از کام نخستین قاصد  
کرد تا ساغر می سزم لبش سامی بزم  
پنج شمع که رسد روشن و خاموش رود

ماه دیدیم که ماهی شد و دور و اتم فربت  
یوسه مرغی شد و زین لب لب جام فربت  
آنچه از روز سیاه سحر و شام فربت  
او که کفام راز شکر در حمام فربت  
من زمین گیر بماندم بجایان نام فربت  
طبل شادی بنوازیم که آرام فربت  
در خارا آنچه برین رنزم می کشم فربت  
بال و پر سوخته بارانده پیغام فربت  
لیک زبان پیش که ساقی رود و جام فربت  
طالب آمد بجایان نخته ولی خام فربت

بگذرد هر محنتی مرد شکیبایی کجاست  
شیر و در کاست و رلی در حال دوست حسن  
نیست اسباب جمال حسن زب و زینتی  
دیو مجلس بود از مجلس آرا ظاهرت  
اوستاد اول کار است انکس بنیا و کار  
مرد لاف از عهده انصاف تو ما که هست

شیر مروی کو پیوید راه رسوایی کجاست  
حسن بیارست اما زب و رعنائی کجاست  
زب و زینت بی نهایت لیک نهایی کجاست  
انجن بپار اما مجلس آرا کجاست  
عزوه در زب بی نهایت تو ساقی کجاست  
بست و دعوی فوج فوج اما نوا مانی کجاست

ز شوق دوست نالم زار و در پوست  
من آفت کافه دل زاهد جبینم  
ماز آنک ساز نامه کوئی  
ترنج جنبش تا دیدم از شوق

کلیج و رقب چون مار و در پوست  
که دارد و سجو ام ز ناز و در پوست  
که دارد و سینه موسیقار و در پوست  
منی که بند دلم چون مار و در پوست

ازین پس بودان پیلو شب حب  
لبالب کشته از مغز شاطم  
مرا اگر ام در ترک لباس است  
سرب ز نخلان تو کرد و م  
سخن در پرده گویم بلب خویش  
ترا از پرده همچون مغر طالب  
چنان غلطم که دارم خار و پوست  
تو پنداری که دارم مار و پوست  
که مغز من می کشم از در پوست  
که دار و ناف تا مار و پوست  
که دار و لذت گفتار و پوست  
که عارف می سازد کار و پوست

اگر پیش من و دروم فرو و رفت  
گفتم که راه گریه بسید و مرابط  
تزدیک او بخواهش مرهم شدم زود  
گفتم کباب سوختگانک چینی  
گفتم که اگر کم کندم سر جزو به تیغ  
گفتم و می بزم نشین وقت رفتنت  
بر زاریم ز لطف زمانی مذاکوش  
طالب و می چو کل کبارم نشست باز  
تیغ گزشت بدلم از خود و رفت  
صد چشمه خون زهرین سویم کشته و رفت  
بر زخم چرم تنگی چیده زود و رفت  
لحی دلی که بود ز دوستم بود و رفت  
کرد از طایف کوه زردم کبود و رفت  
نبشت همچو آتش و بر خاست و رفت  
انگ ناله که نمودم شونده رفت  
بر خاست همچو شعله و شوقم فرو و رفت

هر چه عزیز از ریش دل و ریش تشویش و دست  
تا بزرگان تو عهد آشنایی بسته ام  
گر چه از دریا دلی کاری فرو کند اشم  
اگر با حسن تبار و نظر باری دلیر  
این ز شمت عقلمت و آشوب و ماغ  
خواه یکدل حرف کن خواهی هزاران کن زماز  
با کمال ضعف طالب نیستم مغلوب برم  
مهری گزشت زخمی عشق را ریش و دست  
هر کجا خاریست تا پی مرا خویش و دست  
نیک چون سپهر منورم کار ما پیش و دست  
مست نیک اندیش اما بد اندیش و دست  
و این ز اثر کانت خار دیده و نیش و دست  
مش کجاست حرف از کم و پیش و دست  
ما و کی حیدم هنوز از راه و گزین و دست

بخود چنین گویی جز این که نام نیست  
که چشم بر عمل رشت این و آن نیست

چنان بونیک و بدکار خود گرفتارم  
که هیچ آگهی از کار دیگرانم نیست  
چو آب غرقم از خاک ریخت بلی  
زمین نوزوم و پروای آسمانم نیست  
هر طریق رفیقان موافقند بمن  
که اختلاف میان دل و باطنم نیست  
چو تاج بر غنی آسوده ام ز هر باز  
چرا که نیست ممانعی که در دوکامم نیست  
چو چون بویج ز آسب و هر پر خدرم  
که گرسنگی شوم هیچ دریام نیست  
بقیه غنیم آسوده از وطن طالب  
که ملبس قنیم میل آشیانم نیست

باز دل غرق در نظاره شدت  
مخویشید چون تاره شدت  
بس که طوفان اشک مانده موج  
کشتی نوح کا هواره شدت  
بلی غم خون منیبه و خوابش  
شده ام طفل شیر خواره شدت  
موم و شش بوده سالها دل دو  
بدعائی که سنگواره شدت  
تا بکلیش فیه و آتش من  
شده از لاغری شراره شدت  
لب که بار کن که کوشش و لم  
سخت شتاق کو شواره شدت  
دل بدر یا کون مکن طالب  
که میانه کناره شدت

که بوی تو با کفایت کل با نیکوشت  
بیل بچنین روزگار نیکوشت  
در شوق تو آرام منیر و زمینی  
در یوزده کر نعمت و پندار نیکوشت  
بیل بر آوده کل با بر منی یا  
که بوی تو خضره کلزار نیکوشت  
گرمست محبت قدری حوصله پیدا  
میروان حالت بهشت نیکوشت  
که دیده گمان شب بجان تو پیدا  
میگشت تنی یک یک نیکوشت

بر خزان ماکر ز هر کیاره ترست  
لخت جل کباب تذرو کبوترت  
مگر می گوی کند عوضش آب ترست  
در کاسه بشکند بدش کاسه ترست  
آه جوع سرخ باشد در جام نیکت  
بهرت آنکه ز هر ذرات باغ ترست  
در بحر سپهر مکندم بخور آه  
آری سپهر تیر نمودار مجرست

ماروی او نمونه مهرت بسپهر  
 ونبال من گرفته بهر جا که میروم  
 طالب سینه تو کند آرزو که هست  
 لطف تو خوش و دیکت بقی خوشتر

وضع جهان در هم و زمانه حرات  
 مندر الکولان و ابلهان نموده  
 خانه عقل و تیز زالب دیوانه  
 صحبت اشفگان شکستگی کرده  
 کار پریشان و کار خانه حرات  
 کلبه فرزانه و یکانه خرابست  
 جغد نشین است و استانه حرات  
 در سر زلف تو کارخانه حرات

کر میا و ردول کرده داریم و جای گریه نیست  
 رفته آنگشتان مطرب همچو محبت من بخوا  
 میزند ابرو تنگ هم بوست خندی زانجا  
 هر کسی را تو شندی از قفای گریه نیست  
 ریخت هر خون که بود اکنون بی مهمان غم  
 چشم من در کرد و دارد آسیای گریه را  
 چون بدرد آید و لم کریم زهر موزار زار  
 بر نوای گریه زن طالب که نزد اهل درد  
 مجلس عشرت مقام مایه های گریه نیست  
 نغمه ناخن زن آن شکستگی گریه نیست  
 کرد باریدین منیکر و دوهوای گریه نیست  
 زهر خندی نیز مار از قفای گریه نیست  
 در سرای دیده ام برک و توانای گریه نیست  
 تا نیکر و بد کردش آسیای گریه نیست  
 در وجود من همین چشم از برای گریه نیست  
 وقت دلشکی توانی چون توانای گریه نیست

انوار مهر طلعت ایام ما نشست  
 صد سینه ابیده گذشت از سر و  
 شیرین چو شند باد میبها شراب تلخ  
 بر روی ما چو کردند است ز توبه دید  
 نوید از ترشح ابرو کم نیم  
 اذاشک خوشین مایه طعنان مجرم  
 شکوه صغای چشمه خورشید چون کنم  
 صابون صبح تیرگی شام نشست  
 کرد و کدورت از تن و اندام نشست  
 هر چند تلخی غمت از کام نشست  
 ز مزمل لب و دمان می شام نشست  
 هر چند رنگ خون ز لب جام نشست  
 که صفحه وجود چرا نام نشست  
 چون کرد خامی از شر خام نشست

کوثر کشید و من و زمزم بافت ی  
کی چو شش زو ذکر طالب شرکست  
جز آب کفر کسوت اسلام نشت  
کز استانه تالیب بام نشت

شخ جنون بطره جانانه خوشتر است  
دل سپردم بسلسله زلف او رفیق  
اگر می شیب گذارش فانه خوشتر است  
دیوانه را رفاقت دیوانه خوشتر است  
مسجد خوشتر و دیرخان شکر  
زین هر دو خانه کوشه بیخانه خوشتر است

هر شاهی را درین کاشن طالی در پست  
شادو ایم شاد و غمگین متصل غمگینست  
اگر می آری هر کی را زوالی در پست  
صاحب هر حال را تغییر حالی در پست  
منقلب خاطر مباحث از انقلاب روزگار  
نا امید از روشنی ای دل تاریکی مباحث  
زلفت دور زمان جرم نیز کوامین مباحث  
شاد است آینه دارم بکده و دم باقی هنوز  
فکر عاشقی را نهایت نیست در بابتصال  
خال در دینال چشم افشاده معشوق مرا  
سرو کوشش که آن شمشاد قامت هر طر  
هر طالی مرغ چنان را طالی لایزال  
آفتاب حسن را ز کرم حونی چاره نیست  
شادی غافل غمی دینال را و ادبلی  
بشکر کن طالب شکایت را و برق در نیمه

بر کوه از بکلم او کوشش شکرت  
تا بشکرش کس نپذیرد ز مهر خیر  
تجانه نیست بر لب او جوش شکرت  
خطش ز بر جدیت که هر دوش شکرت  
شیرین او تر است چشم ز جان مکر  
بآن طفل شوخ تکیه کیش دوش شکرت  
دوختن بن حلال که گفتار تلخ او  
ز هر یک ز هر یک هم آغوش شکرت

طالب هزار کو هر جان میکند نثار

بر حلقه دمانش که در گوشش نثار است

شوق در نظاره چون آیین روانی گرفت  
بس که در هر سینه حسش چراغی بر خورفت  
سالها در مکتب آن جلوه زانو نه نمود  
طوطی خوش اوجه تا طرز کلام او بدید  
شد چون عشق از ملاقاتم بی آشفته گشت  
همچو مجنون یافت آفر وصل آهو چشم خویش  
عقل چون عیش جا بل صرغه در دامنش نهد  
آه مادر سینه داغ لا لها افزون نمود  
دور معشوقانه میکرد دید چون تو دید  
میر مجلس شمع بود اما چو سیما ی تو دید  
سایه را پیرون در یکدشت و اکده نداشت  
اهل سامان بود طالب چون سر لخت تو دید

دست غیرت آمد و چشم قاشانی گرفت  
عشق یکدل عادت یاران هر جانی گرفت  
سرو خوش رفتار تا تعلیم رعنائی گرفت  
از شکر خانی پشیمان شد جگر خانی گرفت  
هر که کجندی سر ز بخیر روانی گرفت  
هر که آه بود از چندی دشت بهانی گرفت  
کرد نادانی بر آید ترک دانای گرفت  
دید چون شمشاد دقت سرو بالای گرفت  
یوسفی بکذاشت آیین زلفیانی گرفت  
خاست بر پا چون زمینان مجلسی گرفت  
با خیال دوست هر کس کج شامی گرفت  
ترک سامان گفت چون من بی سرو پای گرفت

بیا که مجلس ما پتو چشم بی نور است  
بهشت ساز شبستان ما بخلوه باز  
بی صفای درون ده که غسل ظاهر تن  
بهیج دل نفس سرد را سرایت  
کنده بر نفسی صد اراوه پنداری  
اگر شکیب نور زیم در بلا چکنیم  
ز ماحلاوت غم پرس زاکه نشناسیم  
ز کلفتم اثر سه که سید بد بزارج  
ز بس کرد و سبکی دیده ام چو جام تنی  
درون ریش مرا چاره از تراوش است

جدار شمع جالوت چرخ ما کورت  
که پتو خلوت احباب خلوت کورت  
باب و جله و باطن باب انکورت  
دم از حرارت و اعظم مزین که کافورت  
بچین زلف تو هر دل هزار فغفور است  
مثل بود که زمین سخت و آسمان دور است  
که طعم عیش که هست تلخ یا شور است  
شراب نغمه که در کاسهای طنبور است  
سرم به هر کران تر ز چشم محضرت  
که دست غمره نلک پای و زخم ماسورت

از آن زمان که بزبان او فنا و شش کار  
دلم ز شکر گدازان نیش زنبور است  
بهر قدر شناس الم توفی طالب  
اگر دلت نگراید بعیش معذورت

بلی تو رویده مرا خار و سمن هر دویت  
کج زندان و جیایان چمن هر دویت  
مرد و زنده عاشق نتوان یافت ز هم  
ز آنکه مراهن عشاق و کفن هر دویت  
در دلم بود تنهای عشق کشت نصیب  
چون نکرد و دل با رو دل هر دویت  
ان حسرت خورم و جامه حسرت پوشتم  
کرم سیم خورش و پوشش من هر دویت  
گسسته و نونش ناسیم که بر دل ز فراق  
سوزش داغ تو و داغ کن هر دویت  
زاده و برهن از راه ترا عذ و قول  
در بهم صلح نمایند سخن هر دویت  
تنت از جان بکنم فرق و چنان توانم  
که چو شخص خردت روح و بدن هر دویت  
صید آهوی ختن شد دل طالب چکند  
شکل چشم تو و آهوی ختن هر دویت

مار اگر فیزی صفت و خاک نهادیت  
چون شعله با خضمی گردون ز چه داویت  
در بند زباید و کم ایام اسیریم  
زان شادی ماور کمی و غم بزبایدیت  
عاشق زو و ره بدلیل ارچه بود خضر  
مارا بر پابان طلب شفته داویت  
هایچ سنا عان جمل از قدر و رد اجم  
در کشور ما رونق بازدارک داویت  
ایام بهار است و بخوش آمده گلزار  
هشیار نشستن بچین فصل جمادیت  
در موسم گل خنده زن ای ابرچه کرلی  
حکمت که احباب بوشند می ناب  
این کره غلط کر نکتم کریر شادیت  
طالب بکن کوش که در شهر نهادیت

طپیده ام همه در خون ز ناله ام پید است  
کشیده ام همه ز بهر از پاله ام پید است  
نموده ام همه عمر و رس کریر روان  
ببین جواشی خون کریر ساله ام پید است  
باشک خون چمن خویش کرده ام سیراب  
طراوت جگر از برک ناله ام پید است  
کمان برید که نام ز تره یافته رنگ  
چنین که سبزی ز بهر از ناله ام پید است  
سپهر تمی حبه ان حواله کرده بمن  
ممن که لذت عراز حواله ام پید است

دول غم کنم لعل میزند طالب

ز شیشه عکس می دیر ساله ام سست

تا مرا بولی بدل از طهره او خورده است  
خوش سیه سست کوفی ز کس مجوز یار  
دل سیر پنج بار بکیت دور از زلف یار  
زخم تن را در حساب زخم دل توان شمرد  
بر دمان زخم دل لب دم جوانی بپوش  
اهل میزانت کردن خستش را در پذیر  
ای که ناکش بعد از نیم بر جگر کشای دست  
هر که چاک باشد بدل از شمشیر هجر  
جز بخلق تشنه اسلام میانش کار نیست  
سخت خود را گشته کوفی بصحرای غم دور  
هر که امید در دشت دلم نهاده پای  
سنگ دل نتوان نمودان ناله باز خیم فراق  
میکشد کرد ایهامی ز هر سحرش پاک نیست  
حفظ خشن میکند طالب ای یادگار

میکند آشوب چون زخمی که او بخورده است  
می دهم از کاسهای چشم او خورده است  
میکند از دیمچوب ساری که او بخورده است  
زاکمه تن تیر کمان دل تیر او خورده است  
زاکمه مرد آمنت کوفی ازین جو خورده است  
چون کند احسان که او نان از تر از خورده است  
زاکمه بخش خود دلم زان دست او خورده است  
نیست مرد عشق که صد زخم بر او خورده است  
غالب تیغ تو آب ز دست سمد خورده است  
دانت بردن کلمای خود او خورده است  
عوطه در خواب حسرت تا بر او خورده است  
چون ناله کا چنین تیر سی پهلوی خورده است  
هر که آب چشمه آن تنده او خورده است  
ناوکی گزشت آن ترک جفا او خورده است

پستی و هوشتیاری من هر دو باست  
هم معنی شکیم و هم شخص اضطراب  
با من ره میانه روی دارد از سلوک  
هم صید دوست کردم و هم صید او گم  
طالب چگونه فرق کند اصل روزگار

پزیر و نیکو ساری من هر دو باست  
اگر ام و بقیه اری من هر دو باست  
چون عجب و خاک اری من هر دو باست  
صیادی و شکاری من هر دو باست  
چون استم ام و خواری ما هر دو باست

جنسیت می که نیک برش هر دو و لکش است  
هر شب ز مهر بر عنای عشق دوست

آتش چه شعله پاک و چه بی شعله آتش است  
ها صبح در میان من و دل کش کش است

غافل چنین ز حال مشوش و لاچار است  
عشق و مهر و نازیکه صد نعمت از قفاست  
آخوندگار سبیل زلفش مشوش است  
طالب که خورگرفت بهر دشتاب درو

شریک دولت عشقم ز غم نیم هست  
بود ز خار و چیم آفتاب چرخ چمن  
کداز فاخته و سوز عندلیم هست  
اگر چه شعله صفت سینه چاک و عریانم  
نیم عریب ولی غم غم نیم هست  
مریض عشقم و از صحت نصیبی نیست  
سری بر تنک قیام جامه ز نیم هست  
اگر چه نیست سر زپ و ز نیم طالب  
و گرنه ره بشفا خانه طبیبم هست  
زاشک آه مهیا هزار ز نیم هست

تا کی باده و ناله توان شد و بال دوست  
آئینه را ز برق نفس آب ساختم  
کو دشمنی که وار هم از افغال دوست  
هر کس ببال بر خودی می پرود بهر  
غافل که آب تیر پذیرد مثال دوست  
کو حالج که فهم کند لذت وصال  
عاقل ببال است عاشق بیال دوست  
در قید بجز و وصل اسیرم و میجویم  
کیرم شود بغرض میسر وصال دوست  
خست بدان اگر ندیم نقد جان بخضم  
که کوشال دشمن و که کوشال دوست  
بخت سیاه من شده بر کو کیم خصار  
من کیستم که دست رسانم ببال دوست  
است از غبارستی من دوست رمال  
چون زلف دوست دایره بر کرد حال دوست  
ز ابر و ریت ما بنور آنکه عاشقت  
خوامم ز دال خویش بدفع طال دوست  
خون جبار گشته بره سرمه ساختم  
شاید بدین وسیله شود پامال دوست  
عاشق بخواب تن مذبح جز نجواب که  
وان هم بدین امید که پند خیال دوست  
جانب قطع کن حرمم بقرص انفصال  
طالب مگر شود سبب انفصال دوست

در گداز و خدمت آزاده چون من کجاست  
دست بردن بای در کل دوش زیر بار غم  
دولت دیدار را آگاه چو من کجاست  
بی تکلف یار کار افتاده چو من کجاست

یکزمان بی صحبتستان نیارم نیستن  
رند عاشق جام دواله باده چون گجاست  
میکنم از صدق دل تصدیق صد احوال  
کذب نافهیده یکدل سادۀ چون گجاست  
بیدم طالب دلی عیش دلدار ی نیم  
با وجود بیدلی لاله داده چون گجاست

مراد لیت که جز صاف غم شربش نیست  
بدین شراب سرو برک خور و خوش نیست  
دل کباب مارجعه شراب بس است  
چو خود کباب بود حاجت کبابش نیست  
من ز سایه و خورشید دم کرد اله دوست  
دماغ سایه و سودای آفتابش نیست  
ز آب تیغ تو هر تشنه که برده نصیب  
اگر آبش دوزخ رود عذابش نیست  
برای خسران فراقم خزانۀ چشمت  
که چون خزانۀ محام غیز آبش نیست  
سوار محنت خویشیم و تو تنی داریم  
که آب چشمه امید تار کبابش نیست  
زینک و بدر قتی چند میزند طالب  
که در فراق تو پروای آفتابش نیست

رحی که طعن نه ند بر زیر روی نیست  
می که تلخ کند عیشش در بسوی نیست  
ز سینه تا بلم سجده می شمار د آه  
ز کربها که کرده کشته در کلوی نیست  
چون میزم فراق کتم پالۀ زهر  
غم از دریچه دلش باه کوی نیست  
ز بس که قابل رنج محبت غم دوست  
بهر طرف که کند رودش بسوی نیست  
ز ریختن زود قدر و قیمتش طالب  
که آب روی من از جنس آبجوی نیست

قدر دل از انست که دلدار پندست  
مانند سماعی که جز پیدار پندست  
بیداری چشم از ره ویدار پندست  
بیدار بان دیده که ویدار پندست  
کارم ز تو دشوار از انست که در عشق  
من بوالعجب و خست و دشوار پندست  
با چشم تو دار و سرو کاری دل بپار  
پیار بلی صحبت بیمار پندست  
عاشق بنود بوالهوس است آن دل بید  
که باغ محبت کل دل حار پندست  
کتاب در آن چشم ببیند که آن چشم  
مست دلی شود هشیار پندست  
من مست بینم کل اغوشش پندم  
آن کل نکنم بوی که دستار پندست

پسینتر پید زانکویان که محالست  
چون زلف تو دیدم پروبال بریدیم  
سجده روی و سحر شامی دلش افرو  
کچیدن از ان باغ که دیوار پندست  
صدش کرد که آن دام گرفتار پندست  
طالب پس ازین خانه حمار پندست

باساقیان مضایقه در جان و مال نیست  
کردم نثار عشوه او هر چه داشتم  
می رانم نثار شادماند و تر و عشق  
نوسیدی از وصال تو گرفت کین مرا  
با آنکه صد هزار نهالت در چین  
که چپ می شکافم و که سینه می درم  
کسناخ می دود بر خیم چون غزالست  
حسن کرشمه ای تو می آردم بیاد  
خال لب تو بس که لطیف و نظره  
اما دوز و دل بود عیش از ان دلم  
طالب مباحش که کعبت جام رزق کار

امروز زین می که هشیار کد است  
نوشتم همه شب جام چو خیم سحر از خواب  
با کرمی خویش با زیم و ز غیرت  
عجب بکنم و زه شام که درین بزم  
چون در صف عشاق در ایتم همه دانند  
اما که بستی خبر از چمن تو گیرند  
طالب ز می کرمی هشیار کد است  
در خنده و صاف از بود و زو نیست

هر چند که خم گشت بقی حصه مات  
سر بارش مانند زو تار کد است  
پرسم که رده خانه حمار کد است  
از خضر پیسیم که هشیار کد است  
سرست که مجوز که هشیار کد است  
کین قافله راق فله سالار کد است  
دانند که فضل کل رحنا کد است  
سرشار جوغم رده سرشار کد است

ای می همه کربان بهشت است نوایت  
در چنگل بازی چه زنی قهقه ای کبک  
نوسیدیم از مد و یاز مد و کار  
پریم ولی بالنس نازده جو اینم  
حاجت بنود کعبه مارا بچراغی  
طالب نشد از یاد مرا اینجمن دوست

بای می که کام نهنگ است نوایت  
کین قهقه را کریم تلخی ز قفاست  
کز سیکس از جانب بهشت خدا  
کر پای زد و بنود دست و دست  
تا نور جمال تو دور آینه باست  
در کوشش سوزم مژه صوت و توان

تاکشته یقینم که صفت منظره است  
در طالع اگر وصل تو دارم عجب نیست  
از ورطه میندیش که تا در کف اخلاص  
از جرم محبت کن اندیشه که در صبر  
در حلقه زلف تو زخم وقت دعا  
طالب همه بر شعر تر خویش کند ناز

در معرفت ذات و لم محو صفت  
اگر چه عجب آب خضر و ز طلم است  
وامان تو کل بود امید بخت  
این سینه سرخیل که ده حنات  
ز آن که مثالی ز شب قدر و برات  
چون خضر که نازش همه بر آید

نه عزم حسی نه تفاخر نبی است  
شنیده ام دل شاد و ولی نیدانم  
در آید و خود که گم خروش رو است  
ز جرخ کینه و امید مرد نیست  
مرا که شربت عذاب بود لب یار  
ز قطع نیمه زلف ایازای محو و  
ز لعل و طلب کام چون کنم طالب

مر فضیلت ذاتی نه علم مکشی است  
که این غریب لغت فارسیت یا عرب  
بلی سوال نوم نازم ز تشنه لبیت  
ز جنگجوی تمنای شتی طلبیت  
ز هوش برود چه حاجت بیاد و غیبت  
مشو غمین که اثر بانیانیم غیبت  
بلی فضیلت ابل سوال کم طلبیت

آنچه از موج نسیمی بشکند مال نیست  
بیره روز و نیزه دل بویسته در تشنه میتم  
محو کرد و از خوی پشایش از بس حجاب

و آنچه از باوی پریشان کرد و احوال نیست  
حال بر خواره او صورت حال نیست  
کاست اعمال تا در شب اعمال نیست

واغ سودای تو بر خرف ره فال نیست  
اگر ای آری پارسن محسود امسال نیست

چون بروی کو دوکان خال سپید سوخته  
در ترقی و ایشگون سیرت طالب کیم

در چو دل ناخوش بود از جام شوقم سرخوشت  
همیزم این آتش بی و دوشکست تا شوشت  
شود ای حسن عالم سوز او کیم سرخوشت  
کروم می ناخوش بود با ما و می دیگر شوشت  
کلخی را شغل امیرش خاکستر شوشت  
هر که را پرواز شوقی نیست بال و پر شوشت  
در نظر هم جلوه دارد ولی در سرخوشت  
ماه بر سیاره ز پاشا به باشکوه شوشت  
زین مشغول طالب تکل بار او شوشت

کرچه پند و قلم هنوزم با می و ساغر شوشت  
عشق عالم سوز او را خواه بر ما خواه پر  
ما ز دلکش عشو ز پاسبان خوش رخسار لیدند  
از لجا به تنای عشق طفل خرم کلین نه ایم  
سوخته دل اکنون کردش همیالم بروی  
با وجود شوق بال و پر باشد جزو بال  
آرزوی دل نیست آو که شاخ گل بهار  
حسن را بی شومای مختلف نبود شکوه  
کر خون پر کالبا آوردن مکان تو با

هر که آتش را زیدار است پزار اکلست  
اگر ای آری روی او را فرق بپار اکلست  
در میان ما و دل هر چند دیوار اکلست  
ببلان چو شید می کامروز باز اکلست  
آن سر پر پا را جانی که دستار اکلست  
بر کفش چانه پذیری که سرشار اکلست  
تخل او را سر بر برگ از کل و بار اکلست  
صدر منصور در هر گوشه بردار اکلست  
جامه ما ز ترا بود از کل و تار اکلست  
دوری از یار و خمار زباده و خار اکلست  
استین و دامن و چش کرا با را اکلست

دیدم با آن مشقه عارض در آزار اکلست  
ببلان و اسوخته از کل جو رخ بنمود یار  
سیل اشک خنیش بروی آتش خوانم گشت  
روی او در پرده نازت و ما در سیرتم  
تا گلش بر گوشه دستار باشد از چه شاخ  
بس که از عکس رخسار گرفته می رنگ بهار  
چون زوید ببل از خاک چین کز فیض حسن  
در چمن ببل اما الحی بهر انتقام  
سرب پر ای حسنی چو چادر و س بهار  
آنچه ببل میزند اجاب را هر که نشیند  
طالب از گلزار اشک خویش می آید که باز

تراش چن دلم و اسنم ز لاله پرست  
عجب که کل نکست از لبم هزاران راز  
دمی ز خردن لخت جگر شکیم نیست  
خمار تو به چنان نشکیم کزین فتوی  
بنا میکنم امروز عهد نو طالب

هوای گلشنم از دود آه ناله پرست  
که من چو لاله تنگ ظفرم و پاله پرست  
تمام عسم و نام ازین ناله پرست  
کتاب و دفتر و مجوعه و رساله پرست  
که جام و شیشه ز میهای دیر ساله پرست

که چه من تلخ میمیش از شیر نیست  
در مذاقم نشود چاشنی لعل تو محو  
هر کجائی مکرم چاشنی جلوه دست  
از ره نسبت بهمای تو تا دامن شمر  
تلخی عیشش شود فاش چو کردیدیم  
چاه در قرب نکسار بود شور چرا  
تزو زلف و قد از وی بگلشن طالب

که دمان تلخ بود با شش سخن شیر نیست  
زان لبم تا لب کور دهن شیر نیست  
جلوه سر و در اطراف چش شیر نیست  
هر عقیقه که بر آید زین شیر نیست  
باوه چیده که نکر وید کن شیر نیست  
در جوار لب آن چاه دق شیر نیست  
جلوه سوسن و شاد و سمن شیر نیست

امشب از خود فغان ما فغانی بر بخت  
نغمه را جلوه امشب از درون پرده بود  
بیره از بستر چنین کامروز من بر بخت  
یا مکتبم بود هر جانب که کوش انداختم  
جلوه ذات جهان را کوش بر لب داشتم  
فیض می باید صبح امروز و آه من ضعیف  
از غمش هر که کردم کوشه کز او بس آن  
چون کنم بر خویش آن که سپرداوری  
طالب نظم تو شهر و روستا و غفلت

که یه از حد رفت و با مکتب هیائی بر بخت  
سوده شد مضارب ز ناله صدائی بر بخت  
هیچکه کرد از بکیم سر مد سانی بر بخت  
هیچکه آواره عشرت ز جان بر بخت  
از لب یکدزد حرف آشنائی بر بخت  
در چنین صبحی کی کسب هوای بر بخت  
بر من از هر کوشه انگشت خالی بر بخت  
صد هزاران مشکل مشکل کشائی بر بخت  
چون سوزنی شاعری از روستائی بر بخت

دوش آمدیده ام صبر از دل اجابت

وز فغانم صورت دیوار چشم از خواب

چون سرم سامان پذیرد نسبتی دارم عشق  
نقش پای غم نشد مجاز ره ویرانه ام  
عاقبت کارش چو تیغ خور بزمی کشید  
چون نیست ز دورتش در موج خیره خطاب  
شکر نه کرد عیار دل نذر ام شکوه  
کینه از طالب را احباب را در سینه بود

مريض عشق و جسد داغ سازگارم نیست  
دنی باشدم از خار خار دل آزارم  
تام حبیبم و جز پاک نیست در بزم  
ز بس شمار غم انگشته تمام بسود  
بخار بادیه الفت گرفته ام عریست  
ز گردش نتوان کرد منع کرد و غم  
مجردانه حبیبان عشق می نازم  
چنان ز عشق تو مشغول دارم دل زار  
بزرگ مهر و محبت زمان زمان طالب

هر چه گامست دل پاکم او بگرفت  
صبح روشن نفس از دو دو دل تیره ما  
کار دل متورسیت بجای که مرا  
شکر گوی چمن دیده خویشم که بدم  
عینر کوید همه بایطس کوشی راز  
چون رسد دوست بدان دل پاک

همه شب سوختن و خشم کاروست  
چکتم حاسم از عشق تو آزار دست

عشق آب آورد دوست از جلا بابت  
که چه سیلاب سر شکم خاک را آشت  
هر که اورخت کتان در چشمه مهر بابت  
دل کسفت اندام خود در چشمه سحاب بابت  
بود بر ایند ام کردی شراب نابت  
هم بخون خویش تن از سینه احباب بابت

علاج در دجینه ناله های زارم نیست  
اگر چه محو کل اشک مسج حارم نیست  
همه کن رم و جز اشک در کنارم نیست  
کسوف بدست جز انگشت زبهارم نیست  
که آرزوی کل و رغبت بهارم نیست  
اگر بگرد تو میگردم اختیارم نیست  
غم پیاده و اندیشه سوارم نیست  
بروز خویش که پروای روزگارم نیست  
قرار میکنم اما بدل تهرارم نیست

مردم انگاشته و ماتم او بگرفت  
دم فرو برده عمارم او بگرفت  
غم خورفته ز یاد و غم او بگرفت  
کل او تا زکی از شبنم او بگرفت  
خویش را این چه بلا محرم او بگرفت  
جای در زلف خم اندر خم او بگرفت

کوه بردوش ز بار دل پر غم دارم  
آن زلفست که چیده بران طرف غدار  
کل که مجروح شدایت با و کارمست  
با کم از خار قدم نیست براه تو ولی  
زلف او را بفریب کسی چید که داشت  
تا به بیماری دل متو کرفت ارشدم  
بس خروشیدم و از ضعف خروشم نشود  
دل بجا نساخرم و جان نخرم مفت بی  
بس که دل کرده برایش سرود ستارشا  
کر چه طالب خط ازادی دل داده هنوز

فاطمه چون قد زلف تو ختم از بار دست  
عقرب دیده و مور بکرو مار دست  
من و آن غنچه که چیده چو طوطا دست  
خار خار عجبی درو لم از خار دست  
سجده دست کمان بر دم و زمار دست  
ایم رحم بران حسنه که بیمار دست  
غم که میاید و یوارید یوار دست  
نکنند میل جان هر که زیدار دست  
هر کجا پای گذاری سر و دستار دست  
چون درو می نگریم سخت گرفتار دست

حریفان دور را نوشتند از کردین چشمت  
چو هنگام تکلم چشم از نماز خواندنی  
چو در آینه کل جنبی چشم از کلین عار  
بیای جون ویالش غار آلوده چنانرا  
نکه میدزد و از من چشم مست یکمیدم  
بظا هر چشم می پوشی ز طالب لبک در معنی

غزالان شیر مستها کتار و ندین چشمت  
قیامت را کند پیدار خواندین چشمت  
شود آینه مست از حیرت کلچیدین چشمت  
خورم صد کوشالی دل بهر مالیدن چشمت  
که لطفی در نهان دارد که درویدین چشمت  
بود عین توجه شیوه پوشیدن چشمت

صبح بغم و شام بکلفت گذر است  
شاید بنهایت رسد این کلفت و اند  
من آب کل آلوده نیم باغ جهانرا  
من جزالم و محنت و اندوه ندیدم  
مشکل که ز من دست بدامان مراوی  
ضایع کنی عمر بکجا مرکز اوقات  
طالب ز دل آتش بی غم بر من رنجور

القصه مدارم بمالیت گذر است  
نومید نیم شکر که محنت گذر است  
یارب ز چه عمرم بگذرت گذر است  
خوش عمر حریفی که بعشرت گذر است  
من پیچر و عمر بغفلت گذر است  
است غنیمت که بخلوت گذر است  
هر لحظه چو صد روز قیامت گذر است

دور فلک شکسته و لم را ز شکست  
 نوساخت ز خنمای کمن بر دلم سپهر  
 دست اجل که پشت اهل زو شکست یا  
 کفتم بکوبند پریم در هوای عیش  
 سفتی که بر ساز کمر پیام خویش  
 با سپهر چو باین دل خسته نه کرد  
 با آنکه نیم دست بنودش در آستین  
 از رشک نور عارض و شور لب قفا  
 طالب بدو چشم تو در دست رکاب

چون نیم از دور بگذر از کدشتیم و کدشت  
 آه ماهره ما بود درین دشت سبوم  
 چون در افشای رموزی کشیدیم غریب  
 هیچکس هم خوشی بلب ما نگرفت  
 نقد هر که بر نیایب بست آوردیم  
 دار منصور بر پی عبرت ما بود مکر  
 سرو سنا چو زین بخت نیند او گذار  
 بگذر و طبع آن بر معانی بر نایب  
 باز گشتیت هر کام که را سوی دوست  
 حرمت سیح متاعی بدل ما بخلید  
 بگذر و پیر کیهامی سکون بر نایب  
 خاموشی عین سوال مستقیم نپزارد مار  
 بر بل تبه نایب معطل ما بجز

چو چمن که تو بر رخ زنگ بهار نشکست  
 یا چه کل که تو بدل نشتر خارش نشکست

خودم شکسته بود از ان خود شکست  
 زین نیست که تازه مرا در چکر شکست  
 یارب شکسته باد که مرا کمر شکست  
 در واکر سنگ حادثه ام بال و پر شکست  
 خاموش فاصدا که دلم زین خیر شکست  
 تا آسمان بجز رکله کوشه شکست  
 هر دم مرا سپهر ز دست و کمر شکست  
 روی کل از طراوت و رنگ شکست  
 تسبیح اشک رنق عقد کمر شکست

دامن افشان ز گل و غار کدشتیم و کدشت  
 همه ره بر دهن ما کدشتیم و کدشت  
 بیم جان بود ز اطمینان کدشتیم و کدشت  
 عمر ما شد که ز کفنا کدشتیم و کدشت  
 و آنکه از جمله بیکبار کدشتیم و کدشت  
 که چو دیدیم ز اسرار کدشتیم و کدشت  
 چون حباب از سر دستار کدشتیم و کدشت  
 ما که از سحر و زنا کدشتیم و کدشت  
 تو میذار که از یار کدشتیم و کدشت  
 چشم پوشیده ز بار کدشتیم و کدشت  
 ما که از لذت و دیدار کدشتیم و کدشت  
 که ز دیو یزد و دیدار کدشتیم و کدشت  
 کین مرطوبیت که صد بار کدشتیم و کدشت

یا چه کل که تو بدل نشتر خارش نشکست

چشم مخمور تو پیمانده صد زکس است  
تو بسج اینده دل تو دی لبه نور  
یوسفی سه تره از مهر حاجت که بدر  
خل حبشی نشانه باغ امل سبز که باز  
بای خم که کز سبکده در عالم خاک  
ساغر حوصله برب ول طالب نهاده

از می ناز تنی کرده خمارش شکست  
کز شکوه تو دل اینده وارش شکست  
دل صد فایده دل در سر و کارش شکست  
هر صر حادیه از بن و بارش شکست  
قلعه نیت که غم فقل حصارش شکست  
که فلک شیشه آرام و قرارش شکست

در دور چرخ جام حریفان تهنی چرات  
کرد و در خود نموده تکلف بچشم یار  
مردمیز مرتبه خار و کل نه  
ای بخت پر طواف کرم شیره شرم زده ام  
مارا بر نیم ره مگذار ای رفیق بخت  
ای شاخ شعله کز زشت درسته  
کردل زیاده لطف تو هر دم پذیریت  
چون ابتدای عشق خوش و نهان است  
طالب قبول رسم نمودی ز ابلهی

کوئید باس پر کز این کوتهی چرات  
در فصل کل پالمر زکس تنی چرات  
ای روزگار این همه نا آگهی چرات  
ای شیر شتر زه بانست این رویی چرات  
با هر بانست این همه نا عمری چرات  
چیران جلوتای تو سر و سخی چرات  
زخم سنان آن خرقه رو و رویی چرات  
بهیود و بخت مبتدی و منتهی چرات  
پهلوتی نزدنت از ابلهی چرات

ای سوز شعله از دم کرم فغان محاست  
خالی بود کز چه ز کل باغ روزگار  
ای کل کی ببال که با صد خزان گرفت  
شاید تیر خنک عشق خون دل نبود  
تا بود بوسه کاه چمن بود کوی و بستان  
بر بخت خود مکه ز پیری اگر ز دوم  
طالب دمی ز جوش و خروش شکست

دل آتش می کرد که دو و از زبان محاست  
یک کل بابت زنگ تو زین بوستان محاست  
نقش رخ تو از نقطه بهر بلمان محاست  
تیری نزد که بانک در بیع از کان محاست  
هر کز نشان سجده ازین بوستان محاست  
سکین خود بود و خواب کز محاست  
مرغی بشوق و ذوق تو زین آشیان محاست

خوش بهاریت درین فصل می و جام خوش  
 نه و لعل است که بی ساقی و مطرب خوش  
 چشم بدور که خوش روی جهان سوی خوش  
 در آن لاله کشیدم باده نیز کشم  
 هر چه کامست در و خوش بود استلک  
 دانه کو خوشه مکن جلوه کو هر مهاس  
 شب آن زلف در ایت و لا خاش با شل  
 من ز کینیت چشم و لب او در هوشم  
 عشق صیدی است که در هر صفتی وارون  
 در وصالی که شود ز و دهر سر زده نیست  
 رفت عری که کشیدم ز تو تلخی و هنوز  
 رشک کوید که نخواهم بوم نام کسی  
 عشق در اول و آخر همه ذوقست و سماع  
 عیش مستور زمان صاحب اعظم خوش باد  
 طالب انش دل تافته که ما به چشم

هر که کحل عیشی ز باغ مشرب است  
 بگردن باز بگردم زمان زمان چو نیاز  
 بنایم بنظر هیچ غیر عرض نشاط  
 بهر دو هفته که ریزد بجا که جبهه نور  
 اگر دولت وصل تو بیدلی نرسد  
 نهال بومر رسا ندانم شوق ریشه باب  
 اگر چه قبتل مرده غارت و غارت  
 ز نهال آن حسه خیر کیت جز طالب

بزم نکین ز حریفان می آشام خوش  
 در ناز هر چه درین فصل بر می نام خوش  
 بزم خوش صحبت احباب خوش ایام خوش  
 هر چه در هیچ خوش آید بنظر شام خوش  
 در و اگر مطلب و لعل افتد ابرام خوش  
 ز ناکه مرغان که قرار ترا دادم خوش  
 ناله بی وقت مکن مرغ بهنگام خوش  
 نعل سودا ز و کان شکر و بادام خوش  
 نیم وحشی خوش و نارام خوش و رام خوش  
 چند روزی بیان نامه و پیغام خوش  
 کام جانن از آن لذت و شام خوش  
 شوق کو بدیده آفاق بدین نام خوش  
 این شراست که هم بخت و هم جام خوش  
 که ز فیضش بهمان خاص خوش و عام خوش  
 کو قدم رنج نهاد و دست که جام خوش

بهر قدح می لعلی بترک لب اوست  
 بدین شرف که کی بنده مقرب اوست  
 که درازی عزم درازی شب اوست  
 شب نشاط یکی ساغر لب اوست  
 بهر جرم اوست همانا که جرم کوکب اوست  
 بهر زمین که نشانی ز نعل مرکب اوست  
 بر آوری فلک سفله هر چه مطلب اوست  
 که هیچ پنهان بکوشش از خورشید یارب اوست

ای کل بهار حسن ترا بوی دیگر است  
عاجز بود ز وزن تو میزان مهر و ما  
نی و ارم صید سایه او کرده بی کند  
دار و هزار روی چنان زیر پرده لیک  
ای شانه چون بری بیش با هم لب  
مژگان او کشیده دلم را بنده تیغ  
انجیات لعل تو از جوی دیگر است  
سجیدن تو کار تر از جوی دیگر است  
مشکین غزال چشم تو آبوی دیگر است  
هر روی او سایه تر از روی دیگر است  
دست از نیم ساز که کن موی دیگر است  
موقوف یک اشاره ابروی دیگر است

چشم کو یایی تو ما را بنده بان گشت  
کو مکن دل کله از چشم زبان آوردت  
خدا را از چشم تو شرطت که کن فتنه برت  
راه چپ کن که درین کوچه زبید او کن  
شعله با غار خوش خشک بود چون کتاف  
من بعد دست بدان نشن در او بریم لیک  
رسم اطفال بود شیوه کتاف خن لیک  
که سلاخش مرده طالب کوی ابروست مام  
این غزالیت که با شیر و لادن گشت  
هر که کو یاست بجا موش لبان گشت  
طفل شوخت که با پر و جوان گشت  
داو خواست که دوش لبان گشت  
با دلم تاب و تب عشق چنان گشت  
یکشده سرچ تو ان کرد فغان گشت  
پیر کردید مرا بخت و همان گشت  
ترک را دست بشیر و کان گشت

عشق را در دل من آبی و تابی دیگر است  
فال میداری من تا بقیامت مرید  
زان مبتزل رسد پیک اسیرم که مرا  
کردیم اشقی از پای صدر بخش ما را  
مرد او را کی عشق بنا شد مجنون  
عرق از دیده فشانند از طرف چین  
آن بهوش آرد و این تا ابد از بهوش برود  
گر کشم شرمای تو تو هست عظیم  
غنچه کو بر رخ طالب کشت برقع باز  
من چه برب خنم این با وده شرابی دیگر است  
ز آنکه خوابی من سود آنده خوابی دیگر است  
هر زمان پای عزیمت بر کبابی دیگر است  
وان اگر نیک سنجی شکر آبی دیگر است  
این سفر نامزد خانه خوابی دیگر است  
کرم رویان تپه چشم و جبابی دیگر است  
بهر که درین شیشه کبابی دیگر است  
و کرم زنده نمایند خوابی دیگر است  
که کشد دوش از بند نقابی دیگر است

مار اسیر سطله خدا را چرا شکست  
پیری که نکرت و کز نکر شکسته بند  
انداز طوف دامن تا نیز داشتم  
زاده چرا شکست و لکن بک طعن

چمان نه ایم سیمه مارا چرا شکست  
یارب کمان قاست مارا چرا شکست  
خونیت هرزه دست و عارا چرا شکست  
ایینه خدای مارا چرا شکست

ز سودا یونمار اسیر سپهر سیهست  
بخت مایه و دیکن دل مانور انیت  
بخط نامه اعمال با لش بستم  
قلب یتره مارا که چراغ دل ماست  
مژه دوست نه از لبنت چشمست سیاه  
جرم حاجت که مارا بنود بخت سفید  
کلمه ابوان چکد از لعل خوار و ده دست  
ماتم طایفه زلف پرستان دار و  
طالب نه روز و شب ایام کی خضم و روست

دل سپهر بخت سیه رویه اختر سیهست  
زاغ را بیضه سفیدست اگر سیهست  
رفت عمری و سمان بال کبوتر سیهست  
چون محبت کده دیوار سیه در سیهست  
رک دلهما زده ز افش سرشته سیهست  
عیب دریا نتوان کرد که عجب سیهست  
نقل از رنگ نایند چو شکر سیهست  
ورنه مستوره شب راز چه بحر سیهست  
که یکی روش سپید آمد و دیگر سیهست

ز کس او را بطرف رسم درنی دیکرست  
در طلب دوست نیست پیم ز آوارگی  
جو در آیین او هست ولی رحمت  
شخص کنایم ولی بدو غفران خویش  
میرال طواری کلیم نه تجلی کیمیت  
مهر سپهرست یار لیک با یای ناز  
چون در رحمت نه خط لب که یکدیت

هر که شش را ز پی صد گهی دیکرست  
هر که برای کست خضر ری دیکرست  
پادشاه ملک عشق با پوشی دیکرست  
رو که مکیم وین کنی دیکرست  
لیک سرکوی دوست جلوه کنی دیکرست  
جلوه اواز می تابمی دیکرست  
کویم ابله نیست رویی دیکرست

غافل شو که منع بی از مودت  
مان ای سحاب ویده که بار شو که باز

زان در که بسته دوست برای گشت  
وقت امید گشتن در رحمت درود

یکشن بجاوب شیوه دلداریت ندید  
صبح ازل بسیر چمن رفتی و بنو  
جمعت بیدلان بکشا ای هلال عید  
عافل کسی که طرح عمارت بد بخت  
طالب بگو جبهت خوش و بشو آن بدو

با آنکه موبوی تو در دل بود نیست  
زلف نسیم در عسقرق از مشک نیست  
برقع که وقت کوشت ابرو نموست  
پنداشت چمن که جهان جای بود نیست  
کفن شد زنده که برای شش و نیست

حرف دعوی را بگو من مرد معنی راه نیست  
زاهدان هم که شب چونی با غریب  
مار طبعان مجرد دوست بر تن می درند  
تو که صورت مری ورنه بلوغ روز کار  
شب بدست و مرد و شکل بعضی از تیغ  
تو بصورت میردی ره با بعضی ای نیست  
کز تو کیو از ابداع بنده کی داری قبول  
کی فکک پیاده ما را حتی وار و آشک  
داشتیم چون دل رفیق ما ندان و بنال ششم  
طفل آغوش و فاما زاده در جهان کند

هر که بر دعوی زدا از معنی دشت گاه نیست  
آستین شان کومه اما دوست شان کوتاه  
عکسوت کلبه آزادگان جوله نیست  
هست از مایه نقشی یک طوطی است  
در نقاب او چو پیش که نمی ماه نیست  
آن اگر است اصفافی به این راه نیست  
سید بد خط عظامی آنقدر هم دانه نیست  
دایست این لطف کرد و زاجرندان  
میروم تنها کنون آواره همراه نیست  
در دایه عشق طالب مرون ناکاه نیست

کار دین جمله را دیدیم و سنجیدیم فوت  
کو مدد عرض یا حین حازن جنت که ما  
هر که می آمد قدم کو پیش نه میدان از تو  
رفت چون خواهی بخوانی از کف ما نقد و صل  
کر ز دست خود برون دیدیم مشکین کا کلی  
طبع مانا زو عتاب سپرخ راتن در نداد  
چون براه چودی کشتیم با طالب دو چاه

بعد سنجیدن دمان چند خندیدیم و رفت  
یک کل از چینین بهارستان پس دیدیم رفت  
ما با طوخیشتن این سنگ مرمر دیدیم رفت  
دست افشوسی بهم بچند ساییدیم رفت  
نقطه بر خوشی تن چون سار بچیدیم رفت  
وضع سنجیدیم و سنجیدیم و بچیدیم رفت  
سینه مجروح هم لختی خراشیدیم رفت

کل مایی تو خار خار و لست  
زلقت او را ز حلقه چن چن چشم  
لوح آیات عشق کربش  
استین بر سر شک ما مفتین  
عشق و غنیت تو چکان طالب  
کل سرشوی ما غبار و لست  
مانده در راه اشطار و لست  
همه سنگت در شمار و لست  
کین کل تازه از بهار و لست  
نیک درش که یاد کار و لست

تم آنسه دد دل در بر من در جوت  
داع سودایتو سربایه آشوب و لست  
شعله عشق و زود مرد مرا گریه بیست  
صد خزان کند و ناراج چن کرو و هنوز  
موج زود بحر جلال تو همانا کز شرم  
ابر و دریا اثر خشک نمود و هنوز  
باش تا لذت گفتار به پی طالب  
اتشم مرده و خاکستر من در جوت  
بهمان شعله جودن در سر من در جوت  
دورخ اسوده و خاکستر من در جوت  
سبزه عشق ز بوم و بر من در جوت  
عرق از ناصیه کوهر من در جوت  
چشمه گریه ز چشم تر من در جوت  
که در سر چشمه لب شکر من در جوت

باغ عشقت که برکش نه چون باکست  
مینمایم بتو بی روی نادان و حسنون  
اگر هر بار با سوختگان آتش بود  
خار و کل سج یک اندر صف ما غیر غنید  
پوفانی شده شایع بجهان تا جانی  
از کلا بلبش نشود شیشه سمت لبریز  
تا چه راز است درین پرده که میل همه روز  
وصل سربایه آرام دل عاشق است  
دل به که می چشم تو چه پیش از چشم  
نشود پای بکار تو آرزو و خار  
جس هم از دایره کشتیان پروان  
خساین روضه یعنی سمن و خاکست  
تا تنازی که مرا بر سر دستار کست  
شکر تو فنی غایم کز این باکست  
هر دو یار مذولی یار و وفا کست  
که توان گفت ز یاران و وفا کست  
حاصل باغ فلک کید و بغل و ارکست  
میزند غنمه منقوری و بردار کست  
که همان ناله اگر بستر پار کست  
خفته آن ز کس تر غنچه و پیدار کست  
ز آنکه از صحن چمن تا سر دیوار کست  
اینقدر هست که آتش کز آزار کست

تخل مژگان مصیبت زدگانم طالب  
کز نم دیده مرا برک کل و بار کست

ساز طهره که بر سر عارثیت  
مبند بند که بر دوش جامه عارثیت  
همیشه با من و دایم ز من جد هست بلی  
دل چو کوشه و امان جامه عارثیت  
ز مغنه کار کسی کاکست میداند  
که پوست بر تن عاشق چو جامه عارثیت  
بدور زلف توان سنبل همیشه بهار  
شیم نافه و عطسه شماره عارثیت  
بهر نسیم مکن چپ صبر چون کل چاک  
بدار پاس کر بیان که جامه عارثیت  
ساز دل ورق مشق تار زو طالب  
بنوی صفحه که این نقش جامه عارثیت

اکثرم از دامن قاتل برد جنگست  
و آنچه بر کردن ماند خون بر جنگست  
این که در همتا تمام از دست طالع میکشیم  
من کی آئینه ام بخت سیه زنگست  
شرط عشق این بود که دورش به پیغم جانم  
کرد می تا جیره جرم از دل سنگست  
راست چون دست با من چشم الوان حیرتم  
کر چه هر ویش بعد رنگست بک رنگست  
در شب سودای اولی های مونی سیم  
سینه نالان من مرغ شب انگست  
که زخم بر تن سر کاهی کشم نکش به  
سینه نالان من مرغ شب انگست  
ولی که ورت چشم موری در جهان نکشتم  
ان طریق صلح من وین شود جنگست  
صد چایان نیم کام بود و شبگیر شوق  
هر کجا پنی نشانی از دل شکست  
طالب است شوب غم پیشانی بر چین بخ  
وین زمان از پا با اقرار فرنگست  
ساده پیش طرف ابروی پرا شکست

آن بی سخن که دست سخن آفرین می است  
وان پزبان که چنگ بد لما زندنی است  
کردی زمن سوال که عمر دوباره چیست  
عمر دوباره که دوش جام پانی است  
ای می پری نه ز چه در قید شیشه  
بگذر ز لب که جای تو خورک و پی است  
با کله خان شعله مزاجت اگر سر میت  
مکنه کلاس کلاس کلو سوز با می است  
می نیت کوهری که توان دادش زو  
ساقی که پیرین و در حاتم علی است  
فضل کست و دور جها کفر پاوشاه  
امروز روز نشادی اگر نیت بس کی است

طالب غبار تو تن شایسته از من است در چشم من عزیز تر از آنست که است

آنچه از شمسوار من گذار افکنده است  
شهر را شکست بر سر اگران خشنده ما  
دشمن را ز کرده مست از باوه ویدار خویش  
هر کجا آن ماه منتهی کرد و کوئی ز آسمان  
تا سوی دریای شبح داده زابردست خویش  
سایه سر و سرافرازش بنجام حرام  
عبید قربانت امروز آهوان و تن  
سهم شهبازش بجای خنده سنگام نشانی  
در لبس دولت او نقش بند روزگار

بمخو ز هر چشم و رخم زرد کرد و رفت  
نکشود و شست چشم که اندر شش از کین  
بالش کر شکسته زلف از کین بخت  
آورد و زیر تیغ و از ننگ خون بخت  
چون طبل شادیم تنی از دور و بر رفت  
عقلم بجای و دوشش بجادول بجای بود  
طالب چو دیگر سفسه عشق چاره نیست

خسته ناله من پر کرده از یکا کلست  
چشم بد دور کل این چمن امروز توئی  
مهر بر لب من ای شیشه می که چو است  
شایه بازی چو ترا یکبک دلم کشته شکار  
شده شیرانه او را قی دلم رسته راه  
تو بجان در زده آتشم اینها کلست  
هر که یک لاله با ننگ زند بیلست  
کوشش من همه بر منزه قفلست  
به امیش قهقهه دانست که در چنگلست  
در نه این کل لبصد آفتکی سنبلست

شهر یکین را بدروا شطرا افکنده است  
پرتو اقبال بیرون از حصار افکنده است  
شهریان تشنه دل او رخسار افکنده است  
بر زمین صد کاروان نوز بار افکنده است  
موج کشتیمای کوهر بر کنار افکنده است  
صد هزاران نقش بر نقشین سار افکنده است  
آن سکار افکن مکر طرح شکار افکنده است  
لرزه بر اندام کبک کوهسار افکنده است  
نقش عمر جادوان بر روی کار افکنده است

دین آتشین طلسم ماسه در کرد و رفت  
تیر نگاه او ز دلم کرد و رفت  
لختی بجان شایسته ما و کرد و رفت  
خود را بدین بهانه جو اندر کرد و رفت  
چون نای ماتم ممتن در کرد و رفت  
زین ممدان بیک نفسم و کرد و رفت  
آن نقد عسر فکریه آور کرد و رفت

طالب از منفیهای من آشفته میشد  
که مرا بترکلی در چمن آملست

هر شعله کان نه خوی خوش پوش کردیت  
هر شمع گاه نه دهر نیز زد بگفت و کوی  
ساعت ز دست دوست بگر و بیار  
بشنو یکی فغان من ای ببل بهار  
لی رو نما نموده رخ دوست ابدیت  
واروی پیشی بگر بسته زلف یار  
طالب ز غم جدا نشوی کین رفیق درد  
هر شمع کان نه دهر نیز زد بگفت و کوی  
ساعت ز دست دوست بگر و بیار  
بشنو یکی فغان من ای ببل بهار  
لی رو نما نموده رخ دوست ابدیت  
واروی پیشی بگر بسته زلف یار  
طالب ز غم جدا نشوی کین رفیق درد

این منم این من که عشق سلسله بندست  
دامن کوه غمت سخن جهان اندر  
هند سخن را منم طوطی سخن آفرین  
جوهری فطرتم کو هر معنی شناس  
کاشن اندیشه راست نطق من آید  
شاهد روحانیم طبع عرفان بدوش  
که بر سلمان دلم کافه مومن شوار  
اوج ز فطرتم بر خور خود سوار  
طالب نامح لبم و اعظ شیرین کلام  
کرون کوتاه عقل صید کندیت  
کبک بهاری لب قهقهه خندیت  
ببل موزون صیغه قافیه بندیت  
هست پند خرد هر چه پسندیت  
سرو سرافراز او طبع بلندیت  
معنی صورت لباس نقش پرندیت  
آنچه نه پند خواب خلق کندیت  
حلقه رکوش بلال نعل سمندیت  
ذایقه روزگار تلخ ز پندیت

آنکه بی رنگی از رنگ بر روی منست  
آنکه جز شاد غم چهره درو نمیشد  
یارب از آفت ناراج دوا این باد  
با سر خار غمت یا دهنای نغمم  
چون برف قبله را و ک نیم ایاز چاه  
و آنکه چون ذکر دنگل ابروی منست  
آب چشم من و آینه ز انوی منست  
درو عشق تو که باج سر هر موی منست  
بستر من همه جا همه پهلوی منست  
روی بچکان تو چون قبله نما سوی منست

کرچه با کین فلک تا سبب نمی آرم یک  
جانب عشق تو چون کرد نظر طالب هست

با وجود غم با طعش چیدن بهر پست  
مرغ روزی خود بخود می آید از روزین  
نیت در طالع و صالی خوانده ام انی کافر  
کر نه طالع را تعاضات و تحصیل کام  
دل نمی آرد هیچ از کوشش خود و شرم و آ  
از تاسف کار نکشاید چه زمت و نیست  
تا توان در خاک و خون طالب است غلطید

خلوت کزین مایه رود یو اربسته است  
محرم نه نکرد بکر و حریم دوست  
آینه دلم شده عینک طوطیان  
در جبه کل شکیب و بد عذیب با  
آن مبرخ نقاب و دوشسته از حجاب  
از بلبلان بغیر تم از باغبان بر شک  
ما حسن کفر دیده در آیین زلف یار

نوخالی ارم که صد آینه رو حیران است  
چشم زکس که چه بروی من کرده بانه  
چون دلم علم پریشانی ندارد و بر کمال  
که چه بود اینان کز نیست زلف چه چرا  
از برون پروانه سوز و زور و نعلین  
عالی روزی خور خون و لذت از خون عشق

ترک عادت نتوان مهربان خوشی نیست  
کین کما نیست که شایسته بار و نیست

اضطراب آنجا معطل آرمیدن بهر پست  
پایه امان تو کل کش و دیدن بهر پست  
هر زمان ای دیده شادی پریدن بهر پست  
با همه کوشش مقصد نارسیدن بهر پست  
بر سر مکیطره خون چندین طبعین بهر پست  
هر دم امکشت پشیمالی کزیدن بهر پست  
ماز بالین عشوه بستر کشیدن بهر پست

بر خسته نظاره کل خار بسته است  
کین در بروی غیر چو دیو اربسته است  
از بس جوار روی تو ز لکار بسته است  
خون دلی که بر سر منقار بسته است  
یا صاحب چمن در کلزار بسته است  
کامروز کل بطور تو دستار بسته است  
طالب کمر گشوده و زنا ر بسته است

سبیلی دارد که صد کل بنده و زمان است  
بچو من حیران سپوند کل و ریحان است  
عاقبت شاکر و زلف بی سرو سامان است  
هر که در مغز آشوبست سرگردان است  
هر که در دل سوختن در زمان است  
قاف تا قاف جهان شرمند و احسان است

در نظر ما که چه بی وزنت پنهانی جباب  
نقش کردون ران زخم محو کین خال کبود  
کسب نموداری که بر طبع طایب و نیت

با دل عاشق سنجیدش که کثرتش است  
در حقیقت یا و کار سوزن مرکان است  
چون در شستهای خونی آسمان سواد است

کوشه چشم تو نام زخم که جهان در هم زد است  
عالم از حال کبود تو سپید کرده لباس  
تا کی از خود صدمه جز زنی لاف خوشش  
بهر اصلاح جراحت کشتم بار طبیب  
منت از عقل نذر ارم که غم راه بست  
بعد صد زخم که بر دل رسد از دوست مرا  
باع کل تاریکی از اشک پذیرد طالب

فست نه هست اگر در همه عالم از دوست  
این چه نیکیت که دلهامه در ماتم زد است  
طرف جوانه کس را آن تو کو یاکم زد است  
هر که بر بسین من زخم از دهر هم زد است  
هم تن شکر جز غم که دلم پیغم زد است  
راحتی که یگر است رسد هم آن هم زد است  
شادم از که یگر از مر آشت هم زد است

مرا که شور جزون بر سر از خار ممیت  
باخت یار مکن ترک می ز بهر خدای  
ز سیر کلشن و میخانه سرتاب که باز  
بزد و عقل نباشد بخار جوهر روح  
کسی که علم نظر خوانده است میداند

سزد که با بخت ارم که کار کار ممیت  
که بنده فاعل مختار از جنت یا ممیت  
خزان توبه اندوده و بهار است  
و که بخار بود فی المشل بخار ممیت  
که چشم خست طالب در انتظار است

اگر خسته عشقی تو زنگ کا حی حیت  
چنان ز رویت و نور غوط خورده ام  
دلا ز چاشنی اشتقام بخیر می  
شکسته صنعت پر وبال ناله ام درنی  
قتولان جروستم است در شریعت عشق  
ترا که من امید منفرت کین است  
بیک ستیزه چه از جای رفته طالب

و که من خسته آه صبح کا حی حیت  
که صبح که بدیدم گویم این سیاهی حیت  
و که ز این همه اظهار میکنم کا حی حیت  
شب فراق تو آرام صبح و ما حی حیت  
ولی در این کشتی که دو او خاکی حیت  
دیگر شو کینه توبه از مناهی حیت  
بیر اینهمه بی طاقستی و داهی حیت

عشق جلا و پشم خونریز است  
در وفا گسترده و در جفا نیر است  
من که پان کشیده دارم یک  
چشم عشق و امن آویز است  
در ره دل عنان فکنده خشم  
کین گذر که نه جای مهیز است  
مرد میدان عشق را بر خشم  
ریشک پرویز ننگ پیر است  
اشکم آخته بخون طالب  
نه نگاه ستیزه آینه پیر است

چو دلفریب تو باشی برآه بتوان رفت  
رسن چو زلف تو باشد چاه بتوان رفت  
در چاله چشم تو که بود اثری  
دلیر بر دم تیغ نگاه بتوان رفت  
چو سایه نقش زمین گشته ام ضعف گنج  
توان ای که بدان صیدگاه بتوان رفت  
بخضر فال رفاقت من که دای عشق  
بمعانی بخت سیاه بتوان رفت  
اگر بوی تو بسوی من از خلق روی  
بیاد و نه چون برک که بتوان رفت  
ولا میان من و جرم بخش من بگذار  
رو آنقدر که بس زکانه بتوان رفت  
جریده و اگر کام در ره طلبت  
کمان بر که بخیل و سپاه بتوان رفت  
تمام حسرت سوز که از شوق طالب  
که سوی دوست بدین و سگاه بتوان رفت

آن کس با هم که درین باغ زمانه نیست  
اگر از خاصیت تم نیک سرا بخانه نیست  
بجز هم کن آنرا که در کاشن عشق  
نیست مرغی که هلاک نفس و دانه نیست  
که چه خلوت طلب نیست دلم منکر بزم  
مگر آن بزم که در وی قدح و جام نیست  
دلم ای ساقی بی باک کن خون زخار  
که درین میکره چو من جگر آتش نیست  
خامی و سوزن کی که چه بهم ناید راست  
چون دل من بجایان خسته و خامی نیست  
بل و فاخته بی وقت نوا سنجاند  
چمن زمزمه را مرغ هب سگامی نیست  
ساقی چو فشان شو که به از در وی جام  
خشکی بخت مرار و غن با دانه نیست  
حسن مجلس همه از وی خوش و بوی شجوت  
جمل آن بزم که در وی کل و کلفا نیست  
کنج کلخنی به از آن صحن گلستان که در

بدم بسته نیم از طلب وصل خوش  
در ره وعده او نیت مقامی که درو  
نیم زانسه وکی مرگ نذار نیم که عشق  
طالب این ره عشقت یسرا فکند خرام

مهر بلب زدن باکم ز ابرامی نیست  
چشم در راه صبا کوشش به پیغامی نیست  
اضطرابست که اوراپی آرامی نیست  
که در و بی خطر اصل نظر کامی نیست

با آنکه نیم سوخته عشق خام نیست  
هر دم هزار ناله روان میکنم بعش  
از عجز بس که قابل حضمی نیم ز تنگ  
گفتم غبار زلفت میخشان باز گفت  
در حیرتم که شادی عالم زمان زمان  
کلچین و باد و نوش که در بزم روزگار  
در چین سبیل تو دلم و او ناله و او  
نامش مبر که نک وجودست در جهان  
طالب رسی که نیت امید نهایش

چون شمع قامت نام نوز و تمام نیست  
تا زین میان که ام قبول و که ام نیست  
با من سپهر درسد و انتقام نیست  
در خور این عبیر ملک شام نیست  
هر چه میگرد و ازین دل غلام نیست  
دوری بوق و در کل و دور جام نیست  
هر چند مرغ صبح خروشان بشام نیست  
از او و که مرغ دل او بدام نیست  
در پای شوق کرم روان نیم کام نیست

صیفی فاخت و با یک بلم هست  
عنان کسته بکزار میروم چو نیم  
نیم چو باد صبا هرزه کرد و آبله پای  
بهر روزه و مان بسته ام که روزی چند  
ز بزم آرزو و سوخت می کشم بکنار  
نیم زودین کشمیر شاد چون طالب

دماغ سوخته ام نکت کلم هست  
که عارت کل و تاراج سبلم هست  
ز زلفت یار سفر تا بکا کلم هست  
بناز و نعمت کیتی تقا فم هست  
که خاک و بی کسج تو کلم هست  
که سیر سازی و کل گشت اتم هست

چون دیدم اضطراب دلم که بیدار نیست  
گفتم دمی بکوشه بالین من نشین  
اکنون بدام صد غم و صد مستم اسیر

زان مرحمت تبارزه مرا آفرید نیست  
نبشت ناله دوسه از من شنید نیست  
آن مرغ خوشه کی که تو دیدی پرید نیست

از بی دلی و مایع صحرای منم  
چون رفت از بزم آن رشک آفتاب  
گفتم که متکلف شوم یا دوا بدل  
آخر خیالش از دل تکم بتافت روی  
آمد پرسش من و حکام بازگشت  
چون کرد سیر باغ خیال بدست شوق  
آمد چو حکمت کل و رفت از سرم چو هوش  
طالب چراغ اسرار نشستن نمودش

ساقی بسوی می که مارا کشید و رفت  
هر ذره وجود من از پی دود و رفت  
لایق ندید جان نفسی آر سید و رفت  
این صید رام عاقبت از من رسید و رفت  
یک نیمه از دلی که نذارم برید و رفت  
زان گلشن شکفته کلی چند و رفت  
کوئی نسیم بود که بر من وزید و رفت  
دیدم بر رخشم که در عین دید و رفت

هر که بر بستر می آید و باب عشق نیست  
زلف چنانچه از چو نیست با دل چنان خوش  
بخیه لاف محبت برکتان دل من  
که می آید پند و وسوسه ز جام و ساروش  
دفعه و محبت بار بار بر هم زدم  
نیست بی فیضی ز لب عشق که هم سنکری  
نور با من و امان نموده ملک اسیرم  
این بکلام کرد و آبا و آن بود ویران مدام  
کوچک آفتاب شمر جز بر من مناب  
چنگارش بی نیک خوانده و خامان بخت

در شود سیلاب مرد و منظر آب نیست  
بچ و تاب من چون بچ و تاب عشق نیست  
ای که بر روی تو رنگ آب عشق نیست  
در و مایع هر که بولی از شراب عشق نیست  
راست گویم باب حیرت در کتب عشق نیست  
تشنه بنما که سیراب از شراب عشق نیست  
هیچ که شمر و دلم علی انقلاب عشق نیست  
بر خاب می ترسم چون خواب عشق نیست  
سمل باشد که متر از آفتاب عشق نیست  
هر که چون طالب بر آفتاب عشق نیست

بمن صبح که دیدار صبحگاه نیست  
جهانین دلش ای شاد و وقت خوش گذشت  
بعکس دور ملک دور او خوش است ام  
نه صفت که بود خوش بود توجه دوست  
بکش بطالع خوش جام باوه بر لب جوی

هو اچو عهد جاکیر بادشاه نیست  
جهان ببا به عدل جهان پناه نیست  
که دور چرخ کنی ناخوشست و گاه نیست  
اگر لایم اگر تند آن نگاه خوش نیست  
کنون که سبزه خوش و گل خوش و گیاه نیست

چسپن عصه چو کان برقص آمده کوی  
کسی بجز تو سزاوار محبت یاری نیست  
پیاده سیر چو آبجیات بتوان کرد  
قیاس کن که کل عفران چه فیض دهد  
دوروزه گشت قصا طاعت صبحی ما  
بگیر آینه در دست و جام عیش بنوش  
سرم براه تو خوشتر بود ز چشم براه  
مثال نوز آئینیت در نظر طالب

بجلوه کرم عنان بشک که جلوه کاه شست  
کلمیت بخت که بر طرف آن کلاه شست  
ز بس چمن خوش و صحرای شست و راه شست  
بوسمی که بدو بار برک کاه شست  
ز ما پالکشان عذر این کاه شست  
که نوش کردن ساغر بروی ماه شست  
ترا کن که همین چشم من براه شست  
جبین بسجده پاد که قبله کاه شست

بدون ندایده اشک من جهانیست  
بیا که در دلی با بوسه کنم ای عشق  
سمای کوسرم سایه کن ز کس و فراغ  
از ان مضاجب غفا شدم که ز پیر پر  
ز بحر عشق که گوید نشان که حسیل تمام  
کمان هر بوسی را کشیده دانستم  
مکر زبان دو کنم سچو مار باز در هم  
هزار آینه دارد بدست ز آل سپهر  
ز عالم دلم ای درو و عشق بایر نسید  
بس از مودیم ای در هر بعد ازین مگذار  
بشوق مانع سودای دل مشو طالب

اثر زلفش زمینی و آسمانی نیست  
که راز دار منی و ز تو ام سنانی نیست  
که در میان یخ شست استخوانی نیست  
مرا ازین همه مرغان هم شبانی نیست  
کناره سیر محیطند و دور میانی نیست  
که غیر عشق بیازوی من کیانی نیست  
که نیت صبر جوشی و عمر بانی نیست  
چو استخوان منش نیک که مدانی نیست  
که امن تر ز جهان دلم جهانی نیست  
باز موده صد بار امتحانی نیست  
که سوداگر نبود آفتد ز بانی نیست

مار الفس طفیلی جام و ما دست  
ما منع آدمیت ز ابد نیکنم  
هر کل خاصیت سرو کارش بشنم است  
با ناصحان یار اگر گفت جان دهمند

می عمر ماست عمر ز پادش بر اثر گشت  
اما نمی نیکد ز در هر که اگر گشت  
عیز از کل پالک که فارغ ز شبنم است  
منشین دمی که محبت ناصح جنبست

نظاره ترا دو جهان جز دو چشم نیست  
 دیار و درم آتش و نیت و آب کفر  
 دل را ز ماست چشم و ایت بسوی عشق  
 از دوش لقب فتنی مست بس ضعیف  
 منع خروش من مکن ای صاحب سپهر  
 اینک هزار قافله سامان اشک و آه  
 طالب بدوق زم زم مراست عند لب  
 یک چشم باز مانده و یک چشم بسته  
 مسکین و کی بستانه و نیاز و دست  
 نشیده این مثل که ارادت مست  
 وین دم که در دواغ تو کم کوئی آن دست  
 نامحرم بنات منم ناله محرم مست  
 یارب کدام دل لبر انجام ماتست  
 برکش بوا که بر تو ترسم مسکست

هر که ناسمجیده کوید خانه ز ادا نیست  
 هر که علم خویش را سرمایه نازش کند  
 هر که با عقل میوالی لب ساز و دست  
 باعث کم لطفی حاسد من فضل نیست  
 هر که قول خویش را مستشهد آورد و کلام  
 گریاره خواند طالب لوح نادانی چه نقص  
 چون بروت خویش آبتن ز باد نیست  
 فی المثل شاگرد جمل و اوستاد نیست  
 دان که طفل فطرت او از ترا واد نیست  
 خصمی کون بزرگ از عدا واد نیست  
 ابله را زایت را با او اعتقاد نیست  
 عالم علم قطانت بی سواد نیست

دلخاش مانده پنداری که تنها ناخست  
 دل چون نازک سدر ز منم نیکو و فکار  
 ماه نو بر روی ناخن دیده ام در شام غم  
 داغ ویرین تازه میگردوز زخم تازه ام  
 کان بعد از استیدن شکون دار و مرا  
 راحت کیتی جراحت دارد اندر استین  
 چرب ز میوه های گردون را پسین کین  
 بر فلک هر کوکبی بهر جزا شش سیه ام  
 آشنای در دریا بولی بر انگیزد ز جای  
 شکل ابروی ترا هر که می آرم بحشمت  
 موم روعن تیر بر زخم دل ناخست  
 تا کنونی باعث آزار و لهنا ناخست  
 زان دلم را کار ما متذکره با ناخست  
 جای ناخن هم مرا کوئی بر اعضا ناخست  
 میخراشم دل بر انگشتان من ناخست  
 هر چه بر دل مرمت امروز و زانا ناخست  
 موم و مرهم در نظر می آید اما ناخست  
 چون مهلال از فوق سر تا ناخن پاناست  
 بر دل مجنون نسیم روی صحرانا ناخست  
 ملی تراعی نیست با دلهما عانا ناخست

دیدن ناخن چو می آرد بجا نصیب طالع  
شکر در کان تو فرزند کند که آن لعل  
گریه چون در دل کرده شد مایری از غمناک  
با جگر طالب دست انداز می پیش نگاه

وایم از غم و وسوسه ای که میماند خنثی  
مرهم و لعل است پنهان که چه پیداست  
بار و دیدم کلید این معما خنثی  
می توان گفت که از اهل مدارا خنثی

فصل خوش ساقی خوش و می خوش ولی دل ناخوش  
نامه را که خبر بدواری ز رفتن باز دارد  
مشت خونی چیست که از اکسیت خواهد  
عاشق از این هیچ طوری خوشتر از شکست  
هر چه ناخوشتر باشد زان خوشتر آید در نظر  
تن چو باز پیا بود پیرایه جستن بهیبت  
چون طریق عشق سرگردی همان در نیم راه  
چند کولی از هوس طالب یکی از عشق کوی

آنچه خوش می باید شش بود چه حاصل ناخوش  
چون بنگان افشادون از دنبال محل ناخوش  
در قیامت ناخوشی کردن پنهان ناخوش  
دعوی پرواز از این مرغان بطل ناخوش  
کر که دل خوش بود اما نه دل ناخوش  
اسپ نی را بر بگوستن جلال ناخوش  
بار دل زانار سایدن بمثل ناخوش  
تا بدنی حق و اثبات باطل ناخوش

با آنکه بجام ز تو هر دم حظی هست  
پروانه نیم یک بزم چو تو شمع  
کوشیم و بگفت تو شده راه عدم ایم  
غافل شتو از خنده پنهان که بتازا  
طوطی ز هوس ناک می خود دل بگرداد  
مغ سحر آموده و زاید و فغان شد  
نوشه چو دل از خوان غمش لغزه دروید  
بر دل مجوز او سوس کزین جنس هزاران  
تا شد ز قضا و دولت وصل تو نصیبم  
پروای مرم نیست چو دامن زره عقل  
طالب در بستی مزن از ناله میاسای

باور نکند که تو مرادوستی هست  
اما ده صد سوختنم بابل و پیری هست  
کز حجب تو تا وصل تو مارا سفری هست  
در زیر لب لب نکلین ترشگری هست  
بچاره ندانست که طقت جگری هست  
پنداشت شب محنت را سحری هست  
بیخود شود از لذت و کوی دوری هست  
افتاده بهر کار که شیشه کری هست  
اقرار نمودم که قضا و قدری هست  
کین کاسه پر و سوسه را کاسه کری هست  
تا در سرت از فتنه هستی اثری هست

گریه زور آورده حرمم در کلو خواهد شکست  
بعد عمری راه حرفی یافتیم در بریم دوست  
آرزو کردم وصال او چه دانستم که باز  
بس تنگ ظرفت طالب ساقیا کم ده که باز

در دلم بادوست ذوق گفت و گو خواهد شکست  
آه کین حرفم دل صد بر زده کو خواهد شکست  
توبه را از دست چشم مست او خواهد شکست  
مست خواهد گشت و صد جام و سبو خواهد شکست

از انطرف که تویی راه آرزو بستت  
نشان چگونگی بودم راه شوق افسر یار  
که دولت بجان بسته روز فخر ملک  
من اهل حاجت و ساقی کریم و با عفت  
ز رنگ و بو منم از او یک خاطر تنگ  
جز ز عشق نذر دلم منبیر افم  
شکست عشق صف طاقتم سزای کسی  
بود که کم شده خویش را نشان یام  
کیش خدنگ و بکیش بی بهانه طالب را

وزین طرف که منم پای حبت و جوبست  
و اگر صد جرس مال در کلو بستت  
که بسته است ولیکن بر نیم موبست  
که بر رخ و سپاسه و سبب بستت  
بنیچ ما ندانان دل بربک بوبست  
که ام بوالعجب این رنگ را بوبست  
که راه و شمش شعله را بوبست  
کسوز که از همه سوراخ حبت و جوبست  
که دل بچو تو حریفی بهانه بوبست

او ز حدیث و خلق جهانی درین کم است  
نسکر کنیکشتی با مهران که باز  
خلق آفتاب طالع و مافره کو کسیم  
نوشین لبان دوا می دل بیدلان کنند  
کو دیده باش کر سینه از نعمت وصال  
در اطلعت و دست قونی و ارمی بنوش  
در و پوستی بنای خرد را بنات نیست  
جنس ضرور مالب نامنی و لغمه است  
طالب چو دوست کو دیدم آید بدون زبوت

کائن بخت بر لب او یا تنگ است  
در یای خم بطالع ما در توطم است  
وان دزه هم بهیر کی بخت ما کم است  
زان شربت میج که ناشن تبم است  
باری بدین خوشیم که دل در تنم است  
کین فن کزای بیدیه محض تو تبم است  
هر جا که عشق شعله زند عفتل بهرم است  
باقی هر آنچه هست پی شرم مردم است  
در یا بش آرم آن که زمان ترحم است

نه در دلی اثر عشق را نمود کمیت  
 تو خواو دل بدو عالمستان و خواو  
 شکر کردی و جهانیم اگر چه سپردیم  
 وجود کی سگتر شود بکثرت خلق  
 قاشق برین حسن یار سنجیدیم  
 هنر ز قیل و ما کسب کرده ام طالب

مرا که بی لب شیرین او دهن تلخست  
 ز خون قدری کوشش کرد و شد عری  
 بدست مست مرا نکته دلی هر  
 رد او بود که شکر در دهن تیغ نهند  
 خزان رسید و ز رشک فغان من مظلوم  
 اگر شکر شکتم در دهن من تلخست  
 هنوز تیغ فراق ترا دهن تلخست  
 که سچیشم دهن خویش را تلخست  
 ز بعد کشتن من بر که خون من تلخست  
 هنوز کام دل بلبل چمن تلخست

دم از او دوان زلفت کند افکن بست  
 با چنین چهره که امروز تو آراسته  
 آب و رنگ از تو ستانده و ساق چمن  
 اگر که از دوری او سینه شکافی شد درون  
 طالب از سر همه شود در نظر خلق پرواست  
 خون این طایفه طوقیت کرد و در کتبت  
 هر که آینه بدست تو دهد و دشمن بست  
 دست کلهای بیماری همه در دهن بست  
 بتو زدیکتر از نیکم پیراهن بست  
 زین سعادت که عبادی برده و نه بست

دیده ام آن دوی و باز هم دل پروان است  
 ناز کردن بر گرفتاران خاک از حد گذشت  
 میوه نطق تو دار و لذت جان در مدتی  
 عاقبت من بوده دل در عشق و ما غافل گشت  
 پر تعظیمش کوشش این دل همان دیوانه است  
 عشق از سر کرده پروانم بباران آمد  
 این زمان بر چرخ مارانیت ناز آمد  
 این شکر کوی کمر از باغ اعجاز آمد  
 لاجرم انجام او نوشتن از آغاز آمد  
 گزیده گویند صد زده فتنه و باران آمد

مدرکش از ناهشداریم بر دل چون کنیم  
کبک بالانشان مایه چکل باز آمدست  
شهر پر شد از غولهای جهان افروز باز  
طالب سعیدی بهندستان ز شیراز آمدست

از دل خیزم نیست ندانم بخت  
دادم که پیش نظر این دلشده رفت  
دیدم که برین صفت مر نیست عوجی  
آهی زدم از دور که درم بهوار رفت  
افسانه درازست و می کوش بر دار  
تا با تو گویم که من به تو چنان رفت  
باز آمدنش را بدل امید صیغیت است  
کمان شوخ چو رفت از نظرم رقیب رفت  
شادی عرق خشک درین عکده نمود  
زبان در چو شمال آمد و زمین در چو صبار رفت  
بر تربت طالب سگان کوی نکند  
تا خلق بداند که در راه و وفار رفت

از ان می که ترا دقت نکرده است  
اگر زشته کشد نامه اش چو من است  
ننگ هم از صف مغرانیان شکر او است  
و گرنه بکف دستش چرا ترنج است  
زاشک ریخته در زای سیری نیست  
کمینه کردیم از شام تا صبح است  
دران کو نو فک از کمال صنع خال کوبه  
مناسب آمده کوئی کبوتری است  
بعضودوست نکریم خود بهین طالب  
که برق عفو میبایدی جز من نیست

دو رخ افروخته از کفر من میان نیست  
طاعت من بعد آرایش عصیان نیست  
دعوی کفر اگر طلب عشق و لیل  
نیت سپله زلف تو بران نیست  
هر زمان راه دلم میزند از طاعت عشق  
عقل جبرئیل همه عالم و شیطان نیست  
بست کوئی پدر و مادر اندوه منم  
دست غمهای جهان جمله بدامان نیست  
بسیج شب خالی از اندیشه زلف تو نیم  
این تصور سبب خوابت ایشان نیست  
بس که گرفته ز دل پرسم نکمت دوست  
بوی عجز جمل از بوی کربان نیست  
لی قیاده نتوان بر دلبسته منزل دوست  
هستی با فقر من موجب حرمان نیست  
بر دل ریش فشانم نکت کفته ز خویش  
ز آنکه دیوان من امروز نکتان نیست  
اچنان محال شده ام باز عسیر  
دیدم از روی تو برداشته چهران نیست

ای غم‌نیزان غزلی سرزده باز هم خیال  
کر نه وصف تو نگارم نکند حکم قبول  
چون بخشد اثر شعله کلام طالب

یا دیگرید که اگر ایش دیوان منست  
قلم من که چو انکشت بفرمان منست  
عشق در شغل سخن سلسله جبین منست

کام از فلک سفله بخونی که روانست  
هر چند بر آرد زده جیب و باست  
چون زلف تو کیمر عمر قدیم همه بدم  
در قید با هم پسندید که بندی  
نه بچرخ سپایم چه نهی شوق کفایت  
خون دل مار نک و فدا دارد از آرزوی  
برک بدلم زمین چمن سبز بخشید  
از دل طلبم بوی تو کین کیمت جا بخش  
زودت ز دور کعبه سازد بدویر  
ای بخت سیر چون نکند شکر تو چون هست  
بشکن دلم از عشق که این شیشه خاموش  
مویم بزر و سیم در آید که این موی  
طالب بدعا کام بخونی که درین عهد

شایسته خریدن سرناخن پانیت  
از طوق تو چون فاخته ام هیچ ابایت  
کیموی من از سلسله عشق روانست  
از آرد و لا زبانت از بند قبانیت  
مجنون تر اسپسله محو و فانیست  
از دست تو هرگز زود رنگ حنایت  
کو یا اثر مهر درین آب و هوایست  
عطر لیت که در سلسله باوصیاست  
آخ ز دل تنخواه طلب از تو جدانیت  
در بال تو آن مین که در بال عیانیت  
صد بار اگر بشکنیش نیم صدانیت  
در خاصیت مهر کم از مهر کیانیت  
تا اثر من عذبت که در ملک و عانیست

مار چرخ دوستی آب و غنیت  
دلشک دارم چمن آسمان بلبل  
موران خاک را چه تنگ کشت جرخ  
زمینان کشت کوشه زندان وطن را  
ای جرخ با سبب جی آخر نگاه دار  
بیجا صلیبت حاصل ماصح زیندا  
از او کیت خاصیت نشا بر آ

زین دوستی چه طرف توان لبست  
کلای ناکفته درین کشتنست  
یک خسته چون ذخیره این عفت  
از او کردم بغزین نکند  
تو نویسنی و طالع ما تر نویسنی  
با دوش بدست باد که آتش بهبات  
حیرانم از قرار که طو ش بکرت

ز بجز پای شد من عزت پرست را  
چشمی که آیدش بنظر زخمم کا بریم  
شور جنون عشق بدامن رساند چاک  
طالب شب ذاق ز قرب جوار دل

ز بجز ده که تعبیه بر عطف داشت  
ابری شود بگریه اگر چشم سوزنت  
پیراهن مرا که کربان ز داشت  
کوشم چو بزم مایان پریشانست

ستم دکتاخ بوسی زان دهن خواهم گرفت  
بی سبب چون طوطی خوش لجه خاموش نیستم  
دارم از دیوان حسن او خط سبزی بدست  
خاک کفایتم که گریه کنم کل از امداد بخت  
کرفک ز نیکو نه خواهد بود با من چهره دست  
ساختن چون شمع خاموشم بجای بیست  
طالب عجزت شهیدان لکاشش بجای

وز لبش در بوسه کام خوشتن خواهم گرفت  
عقل میداند که سامان سخن خواهم گرفت  
هج رعنا می رستم و چین خواهم گرفت  
از نسیم مهر بوی پیرهن خواهم گرفت  
پای تاسر بچو زلف او شکن خواهم گرفت  
من که چون پروانه کام از سوختن خواهم گرفت  
که کربان کاه دامن کفن خواهم گرفت

تمشیم بادل افکار خود یارم خوشست  
که به چشم بخورم ز سحر آن دلفریز  
خواب کو نزدیک فر کام میافروخت  
و کتب تارک جنس کاسد مشرقی عاشق تنوع  
خویش را بهیم یم مایل که سپن سال  
در دین دارم ولی ناموس کفرم غایت  
از پریشانی سر منی نزارم شکوه لیک  
برفضای کلان کنج قفس بکزیده ام  
عافیت را در درون سین من باریست  
دوبیس کلشن و کسب هو طالب نیم

اشخاب ز تمکاری میکنم کارم خوشست  
میفروشم خویش را اگر خریدارم خوشست  
صحبت یارانه چشمان پیدارم خوشست  
کی فروشم خویش را اکنون که بازارم خوشست  
کرچه بد منتظر نیم چون صبح دیدارم خوشست  
سبح را نگر نیم اما باز نام خوشست  
با کل اشفتگی پخته دستارم خوشست  
مجلس آرائی برغان گرفتارم خوشست  
نشا محو زیم با چشم پیدارم خوشست  
راه در سنا مرا صحبت بد یارم خوشست

بکرم بکسته در بحر و هاب افتاده است

کشتیم در چار موج اضطراب افتاده است

چون تو انم ساز آسایش که از محنت مرا

پردامی دیده از آنکس خواب افکوده است

عاقبت بار درین سینه بجز رنج نیست  
غم سراپا بکشت بهر جانب یک  
جگر از کاشان غمره پناهی محبت  
کعبه هر چند زرت دیکمی و لهما دم زد  
دل تنی کعبه مواظطه می طلبید  
عشق شمع بزیارت که هر بالین برده  
کعبه بکذاشت و لم یاذخر ابات نیست  
راحتی کردم تیغ تو مرا حاصل کشت  
بمکیدن همه خود کام گرفت از لب خویش  
همچو طالب کم هشت رستی بگرفت

خوشدلی حلقه برین در زود و سوز نیست  
راه بیرون شدنین کعبه بی نور نیست  
هیچ جا این تر از خانه رنجور نیست  
رضعت طوف سر کویت از دور نیست  
سالها کشت در و اقی چو دل مور نیست  
هیچ سر کام روان تر از سر کور نیست  
چکند فیضی از ان منزل معمور نیست  
زخم در عمر خود از مرهم کافور نیست  
هیچ طوطی مرده آن شکر شور نیست  
هر که کام از دل آن ز کس مجبور نیست

درمان و طیف دل ارباب در نیست  
صد صفی بکیم رخ نیکون نگار  
هر کس که رنگ چهره من دید در سرب  
دل تشنگی فراید از ان جلوه جمال  
طالب پیر دمی از نوح دل غبار

از ناکسی که من کرد دوست مرد نیست  
اگر می خشم کم از ورق لاجور نیست  
واند که بی سبب کل آینه زرد نیست  
در و اگر آب چشمه خورشید سر نیست  
این پرده است ز آهمن و پولا در نیست

باس عهد تو به بعد از صد شکستن شکست  
چون شکست که بیم بی و ما که او را دیده ایم  
فکر چون که تا هنوزت زلف او نمود چید  
طالب سوفا را دوست تو ذوق بوسه یافت  
کار خضر و طالب از فراد برتر دان که هست

رشته بکسته را هر بار بخت شکست  
نیشه بر می دیده را خالی تنگین شکست  
هر چه در قید کند افشا در سن شکست  
بر خدنگ آن عهده شست تو چنین شکست  
سک خستن سخت آسان سینه خستن شکست

باغ باقی قد و جلوه طایوس نداشت  
 باز میخواست که شیرین بکشد و دق  
 بود در مرکب منشن بیده آن مایه در یغ  
 چون ز لعل لب او کام ستانده است  
 دوش در بنگه همراه که میزد طالب

بود بی او چمن آن بزم که فانوس نداشت  
 ورنه با این سه شوخی غم ناموس نداشت  
 مرکب آتش محضی اینده فانوس نداشت  
 آنکه بر جا کرش قدرت یکبوس نداشت  
 اثری داشت که صد نغمه با قوس نداشت

می بر سر مقدم سه بر کربان دل بست  
 این نراره ستر در شورت وان از روی پو  
 شته را و شرم میدارد که بر انتقام  
 دل بچنگ هم گرفتارست در پیم و آید  
 لی غم حیران نیابی بهره از وصل دوست  
 نقد وصل و نقد جان را جای در کیش نیست  
 ناچه کاخ نظم سامان میدرد طالب که باز

عشرتی زین گونه می آید ولی شکل بدست  
 زین سبب عارف بل میرقصه و غافل بدست  
 در صف محشر در آید و امن قاتل بدست  
 چون کبابی را که کیر دست لایق بدست  
 تا نکارد دانه دهقان ناور و حاصل بدست  
 کاشکی مجنون سپارد و امن محفل بدست  
 از حمزه کو هر خورشید دارد کل بدست

آن نو سفید قرار دلم جلد بدو رفت  
 نفتم که سچو سایه بر دوست هم

نقد هزار غم کینا روم سپرد و رفت  
 چون نقش پای خویش بجایم سپرد و رفت

رنجیده است و نقد جان از دوست  
 ز سه بکلم شوق بان آستان روم  
 شیرازه بهار ستم ورنه در چمن  
 ز کل نیکو زیم و از می بچنگ ولی  
 طالب چو بر چمن گذری شکرد و کوی

سرمایه وجود من مانوان از دوست  
 شرمند نیستم سران و آستان از دوست  
 فیض نسیم از وکل از و زعفران از دوست  
 و ز جلد در غم تو که عیش جهان از دوست  
 چون چمن سرو و سبزه از و ابروان از دوست

قابل فیض نسیم تو شام دل است  
 گرفتار کند نظر خویش نسیم

نموده مهر تو شایسته جام دل است  
 حلقه دیده ما حلقه دایم دل است

هر دم از خون جگر قافله می آید  
سرپیشان شده گذار که از دست رود  
می بلب یار پیش را بهر نغمه بگوش

بطواف سرترکان که مقام دل است  
ای که در دست تو امروز ز نام دل است  
طالب امروز جهان جمله بکام دل است

آن آتش است عشق که افروزش نیست  
آن ساقی بایست که صد تمند را  
دل نفع جان بدامن و کف میکند نثار  
زحمّت کشت سپهر که این دل دوست نیست  
طالب بریز مهره که ز دایمید را

وان زنده کن هزار اجل مردن نیست  
خون میکند بکاسه و نود غور و نوش نیست  
اندیشه شمع و نور و نشتر و دیش نیست  
در خون نشسته حاجت از روش نیست  
بر با ختن مدار بود بر دیش نیست

از راه دوست دل بصد آزار برنجاست  
یکبار هر که سه و ترا در حزام دید  
بر سر زو از غمی که ندارد رقیب دست  
هرگز باب و رنگ تو ای سرو جانور  
طالب چه فیض بود که از شام تا سحر

مسکین ز درد بود که انبار برنجاست  
بنشست ایچنان که در کار برنجاست  
اما چنانکه کرد ز دستار برنجاست  
شاخ کلی زو امن کلزار برنجاست  
مرغ نشت ظم از سر دیوار برنجاست

من بنده آن می که ترا چهره برافروخت

آتش بکستان تو افکند و مرا حست

با شوق سوی دوست بر بهر چه جنت  
مکتوب عاشق از ره دل میرسد بدست  
کرد دل منست به تمنای بیا بگیر  
تیغ نکه بکشتن بکشت این خون گرفته را  
من بار سر بخاطر تیغ تو میکشم  
دارم چو دل شستی و چون دیده کوثری  
داری چو زلف خویش یکی ابرش کبار

کافیت شوق رهبرد دیگر چه جنت  
این نام را بیا که بوتر چه جنت  
این ملک را به حمت لشکر چه جنت  
ای من فدای دست تو بهر چه جنت  
ورنه تن ضعیف مرا سر چه جنت  
دیگر بهر جنت و کوثر چه جنت  
بزم ترافت یله بهر چه جنت

طالب آتشکار بود شاه بهار عشق

اورا بصید پشه لاغر چه حاجت

بستم نقش کمینی که برو نام دلست  
در دلی طاقت کیم گشت طیب بکشی  
عشق با غنیت بصد رنگ گل آتش لیک  
غیر من کاتش کلزار هوا و هو پسم  
نام دل شو که درین صید که وحشت خیز  
زلف اورا حجت جانست ولی رنج  
کام دل بخور کن از صفی خاطر طالب

خون آن شیشه بریزم که با نام دلست  
سرا آن حقه که بچون وی آرام دلست  
میوه نارس رخس طمع خام دلست  
هر که پسنی بچیان در طلب کام دلست  
زدا آهوازان شیر که اورا نام دلست  
خال او دانه چشمت ولی نام دلست  
کامچه نامش نشیندست کسی کام دلست

بن بر تیغ و تقافل من که نام نیست  
بطاق دل ز جباب سر شک خون دارم  
در آتش دل خود زرم زرم میسوزم  
بباغ شعله کی بخت محوم را غم  
بذوق خویش زرم دست و پا بدجله  
بین داغ دل و اشک لاله کون عمریت  
چو لعل و قطره جلوه میکند آفتاب

بطلف در کرم طاقت عیانم نیست  
هزار شیشه و در هیچ یک شرابم نیست  
چو بنیزم تو در سوختن شتابم نیست  
امید تربت از نور آفتابم نیست  
و که ز قلم افلاک تار که نام نیست  
که آرزوی کل و حسرت کل نام نیست  
که همچو دیده طالب امید خوانم نیست

چو گل را پرود از رخسار بر بخت  
صبا ز آتشی در جان بیل  
مرا چون دیده از دیدن فرو ماند  
مکر دانه از تیغ کشتم  
مرا چون دید ساکن بر در دست  
صبا دود و لم سوی چمن برد  
نخاست این مدخل ز رشک آرزوی

صدای بوسه از گلزار بر بخت  
که دو و نیمش از منقار بر بخت  
زهر سوخته و دیدار بر بخت  
که از بخت بدم زمار بر بخت  
بقیتم صورت و دیوار بر بخت  
ز گلشن ابراقش بر بخت  
عمه مو بر تن گلزار بر بخت

سبک داد و او هر دل که نبشت  
کران چون ناله چهار بر بخت  
نبتن چون نباشد تیره طالب  
که نبشت آفتاب و تار بخت

بر تنم موی چپته راوت  
همچو مژگان بچون نشسته راوت  
اگر مرد و دلکشنت و قفس  
عذیب ز دلم جسته راوت  
و اگر خوش دال و اند تیغ  
آهوی از کند رسته راوت  
کلف و شپش ز کس بکار  
رنک کله های دسته راوت  
بستن کردن و شکستن دل  
رسم زلف شکسته بسته راوت  
ناخن بر سر زبان دارم  
که هر جا دلیت خسته راوت  
ارغنون در کف دست طالب  
یا صدای دل شکسته راوت

بر تنه لب زیارت دریا مبارکت  
یعنی طواف میکند بر ما مبارکت  
می خور بطاق ابروی او کین هلال عید  
دیدن بروی ساغر و مینا مبارکت  
در عشق چون رسد المی تمینت کنید  
کین در و چون دوا می چای مبارکت  
بنود شکون زخم تو مخصوص دل مرا  
این ماه عید بر همه اعضا مبارکت  
شومست غم صید تو بر پلان دلی  
بر کوردشت و آهوی صحرای مبارکت  
سبیل ز جعد قد رخ و افزون کند بلی  
بر زلف شکستن و لبها مبارکت  
چون هست عاقبت سبب اتصال دوست  
قطع تیغ و کف بزلف مبارکت  
قصه چراغ کعبه نباشد کوفال  
پر هیز کن که گشتن مانا مبارکت  
طالب بود شعار بجز دلفال نیک  
یعنی که گشتن از سر دیا مبارکت

مرا دیده اگر شجبت سوی او  
نظر گاه من بلبه روی او  
سواد از خط او دست روشن مرا  
کلتان و بستان من روی او  
خورد خون آن کشته صیدم  
که قربانکمش کعبه کوی او  
دل مرا چنان درینا شکست  
که این شیشه بر طاق ابروی او

چو طالب از آن کستم اتش پرست

که با کوهش نای از خوی اوت

جان را دم و در دل اشی از بهیستم  
کوشی بقغام ده اگر صفت دی  
هر چند که افتاده ام از جوشن و فغان  
در بر رخ مهسان غم دوست بنهستم  
طالب اگر منیت هم آغوشی محل

بر شعله بودی نظر خا و خشمست  
کز سوختگانم اشی با شستم  
ببل نفس را نظری قفسی هست  
چند آنکه بخت جگری دستم  
صد شکر که هم صحبتی با جرمم

آب رنگین روی آتش بار اوت  
کفر و اسلام را دار و جزا  
آب و رنگ اوست معبود بها  
او ز قتل ما ابا دارد ولی  
طالب ارباب و غار ابعدمرک

آتش بویاکل رخسار اوت  
فتنه ز بتیها ز نار اوت  
قبله کل کوشه دستار اوت  
دل کو اسی مید بهر کین کار اوت  
خواب خوش در سایه دیوار اوت

رویت باب و تاب چنین میست  
شام غم از حرارت تن خوابگاهن

زلف تو آفتاب نشین میست  
کوفی که قطعه ز زمین قیامت

چرخ نامحسوس اهل آزار است  
هر کجا پای دل بندد و انا  
راست کویم دل من آینه است  
مژده در جهان نمی بینم  
کو بکش جو را آسمان طالب

خاک نامردم آدمی خوار است  
یادم شیر و یادم ماریست  
کز ننگ در خلاف زنگار است  
در هر کوفی دمان چهار است  
که صد این رنج را سزاوار است

عن نشین جز تو دوق چمن نداشت  
این کجاست رفت بهشت غمت بی

با آنکه شمع بود سر انجن نداشت  
ناموس عشق داشت بگردن کفن نداشت

چسبیده دیده بیستو عنان نکه ز باغ  
 آواره هوای تو دایم غریب بود  
 حرفی نزد حرف عشق در هر روز دور  
 حوری که حلقه تو ز تار حسریه دوخت  
 بیمار حسرت تو غم پناه جان سپرد  
 پروانه را بکوی که دل دشمن تو بود  
 طالب بطبع شیر نجیب زمانه بود  
 چهاره تاب دیدن سرو سمن نداشت  
 چون باد و قلم و کیتی وطن نداشت  
 کوی که چون پیاله زبان در دهن نداشت  
 کویا که نرسته جانی بمن نداشت  
 چون شمع مرده طالع کور و کفن نداشت  
 این که سوختی بفلط سوختن نداشت  
 کس در احوالت نخشن هم سخن نداشت

امشب مرده خواب بر نیت داشت  
 از گرمی خون ز جبهه چشم داشت  
 زان دامن خون دل که فتم  
 شادیم بیک بود روزی  
 دوران تو شمار دل بغم بود  
 جان سفری و داع لب کرد  
 عالم همه رنگ او گرفته  
 دورست رنم چشمه زنی  
 صد درس چون همیشه طالب  
 ساغر می ناب بر نیت داشت  
 سرمایه سحاب بر نیت داشت  
 کین ظرف شراب بر نیت داشت  
 کین دل شکر آب بر نیت داشت  
 مار اجباب بر نیت داشت  
 زین پیش عذاب بر نیت داشت  
 ای کاشش نقاب بر نیت داشت  
 چشم این همه آب بر نیت داشت  
 میگفت و کتاب بر نیت داشت

بویا در شمار کارم سوخت  
 تا رسیدم به گستان وصال  
 گفتی آیم بنرم سوختن  
 سالها شکر کوی خویشم سوخت  
 طالب اندر جهان نماد ولی  
 لفظ و آتش در اشتهارم سوخت  
 شوق در هر قدم و دوبارم سوخت  
 دیر کردی و اشتهارم سوخت  
 هر که داعی بیا و کارم سوخت  
 که نه بر روز و روزگارم سوخت

سپاه خط عیان از کرد راست  
 علم خوابیدن نقش کواست

مگر ضعف دل آید مانع از آه  
تقصا چون استین از شکستن  
برخ کنزن بر سپهر این درین  
سپهر سر کشید از مردم چشم  
چنان که میوه خم کرده شاخ  
دو شب دارد بر اطراف دو نور و  
دم تیغ نوتاورد او بخشی است  
و کرد روی بی تابلی سیات  
و لم هم طالع طرف کلاست  
مرا چندانکه خواهی دستک است  
که اینجا تیر باران لکا است  
ز بار غمره تر کانش دو است  
کزین شب راه تا آن شب دو است  
سر هر سوی طالب دادخواست

مستم اینک موبویم در نوای تازه است  
گاه باران که شفق گاهی ترشح گاه ابر  
تا که جوی که از خون که زمین شده که باز  
گاه خرم میخورد که میسد بد خاکم بیاد  
بس که میریم بواوی خون معصومان چشم  
لی عرض ما نیم و بس زنه بتجلیف هوس  
تکیه بر نوش دارم و کرد کونی فقر  
مشت خاکی سپهر و مردم ز روی بر تم  
بوی خوش تهنه می بخور و شیرینا مکر  
من کجا و مژده و دیار و طالب خوش  
بر ز باغ هر چه می آید ادای تازه است  
میکش آن امروز گلشن ماسوای تازه است  
هر کجا سر میگذارم نقش پای تازه است  
هر زمان با من فلک با جوی تازه است  
و این صحرا از اشکم که بلای تازه است  
با تو هر دم مدعی را مدعای تازه است  
پهلویم را باز نقشش بر بای تازه است  
عشق کوی باز در فکر نبای تازه است  
در مصیبت خانه کرد و ن عرای تازه است  
رو که این آواز بر گوشم صدای تازه است

و لم جل تو چسبیده از هوس بدوست  
کشد همیشه دل بلبان بکوشه باغ  
سکان کشد بر از طوق و وز مرس بخاج  
بصد تبالغه چسبیده بر دلم عم دوست  
لب تو داده مکر آبروی شهید بیاد  
منادی تو دهم جان پاک که جسم ضعیف  
چنانکه چسپد بر کلبین کس بدوست  
دل نیست که چسبیده بر فضل بدوست  
مگر سک تو که چسبیده بر مرس بدوست  
چو طفل بر تر خام پیش رس بدوست  
که خاک بر سر خود میکند کس بدوست  
و را انتظار تو چسبیده بر نفس بدوست

ببین من که ز جان سیر کشته ام طالب  
بدامن تو چو پند و چکس بود دست

باز از تبسمی حکرم چون نمود و رفت  
تبع کرشمه را بدلم از سود و رفت  
کفتم که راه گریه به بند و مطلق  
صد چشمه خون زهر بن بویم کشود و رفت  
تزو یک او بخوابش مرسم شدم زود  
بر زخم حرم تم مکنی چند سود و رفت  
کفتم کباب سوختگان از افک جی  
لحنتی دلی که بود بدستم ر بود و رفت

کنت زلف تو که ز پایی تا سر کرده است  
ز تیر آن مرده و لهای خسته چون زره است  
کشیش که کار خود ز چرخ جوس  
سپهر چون بکشاید که که خود کرده است  
بیای عشق تر با بخت گمان مانند  
همیشه نارورین بوستان برکت است  
بوسوی می بنود باز گشت من هر چند  
ز خون تو بدافسوده خاک با ده بست  
پیام فصل روان چون نهان کند طالب  
که یک شورت او روشناس شهر بود

بچمن فصل خزان رفتم و افکندم رخت  
سخت عریانی بکین حکرم کندم رخت  
غنچه سان کرتیم رخت ز ستونی بر رند  
باز است که چون شاخ بدو زنده رخت  
خوام از پوست برون ایم و از او شوم  
ناکبی دارد چون سلسله در بندم رخت  
جامه چون پسته ورم در هوس عریانی  
بجو با و ام بدو زنده گزینم رخت  
عضو ما بر تن هم جامه جان پارکهند  
بر بدن چون من سودا زده چوندم رخت  
پیش من رخت شهیدان بکشایند مباد  
کفن عرقه بخون منم و پندم رخت  
تبع عریان بر دگاشش عریان طالب  
بدل آنکه بدو زنده بسوزندم رخت

ای عشق کیست آنکه بوی تو زنده نیست  
تخت شربت تو و لیکن که زنده نیست  
صد تلخ می چشم ز تو زنده ام ملی  
زهری که از دیار تو خیزد کشته نیست  
دور سیج دل اثر کند آه بی سر شک  
اگر می چو تیغ آب ندارد برنده نیست  
چشمی بر آب ساز که با یکجهان ملک  
بر زخم ما شکسته و آن جای خنده نیست

مشتوق نیستی فلک ناز و عشوه را  
از حد مهر که طالب آزاد بند نیست

انسان ز ناز کهیم دل با کینه بکینست  
تیر ناخوش و خوش نیست در شایلدو  
قدم بکنکره عرش زمرکز خاک  
کشته ده کام چیت شود زمرکز خاک  
کدامی عشقم و پشیمند پشیمان  
چو الفت دل دواغم بیک و کزینی  
چنان رسد عمر را بر کنار رخت بجا  
بود ز کینه دل سرج هر دو دیده من  
مرا یکیت دل از مهر که چسبیده دو تا  
بود طواف کنان کرد کوی او طالب

که در فراخی تو دواغم هزار و یکیت  
تو خواه مهر با و ز و خواه کینه بکینست  
که ز دیان تو نیست یکیت  
قدم بکنکره عرش زمرکز خاک  
بچشم من تا بر شمشیر بکینست  
کمان بری که مر خاتم و کینه بکینست  
هزار بونج درین ورطه و بکینست  
حوان دو بار که از مهرش حریت  
ترا دو تاست دل از کینه که چسبیده  
هزار بیده کران خادم کینه بکینست

بسیار من جوم و رخت  
که میل دلم بگل نه بینی  
از تاب تنم فستیل از خم  
زین غم که نه با رو به بهبود  
با کم شدنی شیم که لطف  
ببل زنده صیغور و روست  
سازیم بسوز تو به طالب

یا موسم جوش کل بخت  
عیش نمکنی که بی دخت  
کوی که فستیل چراغست  
منی دواغم و دواغ نیز دواغست  
مارا غم دوست در سر است  
ناز و وی که دور دور ز غمت  
هر چند که موسم یا غمت

آن کل که سیاح جمل از فیض دم اوست  
کو جرخ مزین پیش وی از هستی خود لاف  
ازین علمش مهر و علم در سپهرت  
در یابی که یک نم اشک از غم است

تا هست حیاتی سر ما و قدم اوست  
چیزی که سادیت جود و عدم اوست  
والای شفق پرچم زین علم اوست  
یا نیم ترشح ز سحاب کرم اوست

زنگین چو کل و لاله سیاهیش که پستی  
در قطع بیابان فلک دوست بند پر  
بهر سرش نمی کی طوطی شوخت  
ز در کف کل سیم بدمان شکوفه  
که صورت خورشید و کر شکل هلاست  
برنت عالی کمران دست رساندن  
در چمن او جلوه متناظر و اس  
طالب چو شود کرم بانای خوش

سلطان بهارست در یاقین شتم اوست  
سر کرده خورشید قدم بر قدم اوست  
شکر شکن از خامه شیرین رقم اوست  
در خوف و رجاء وقت نثار ورم اوست  
آن چرخه و این ناخن شیر علم اوست  
بر قبضه شمشیر هلالی قتم اوست  
مشرمنده ز روی حرکات قلم اوست  
حسان عرب محو کلام عجم اوست

شکیم که دلم مروشکیا نیست  
روزی من همه خاییدن دل با جگرست  
از دماغ دو جهان بوی جسنون می آید  
دوستدار تو ز طعن دو جهان بی پرواست  
خشت بر خشت زوایای جهان کردیم  
کبک طاووس برین نکته کواهند کواه  
طالب از کف نهد در این خاک در دوت

صبر و آرام نصیب من نشیدانیست  
طوطیم یک نفس سیم ز شکر جانیست  
در زمان تو سری نیست که هلالیست  
هر کجا عشق بودیم ز سوالی نیست  
مستری امن را از کوشش تنهاییست  
که نذر روی چو تو در شیوه رعنائیست  
بهشتش مغر سپید که هر جانی نیست

چون بر آیم من و صدفی عیار ز پوست  
آه چیده برون آیدم از سینه تنگ  
باده معزیت که در شیرین اندیشه می  
که تو از پوست سوی دوست روی در  
بر دلم سیم و زنا چو زاهد شده سرد  
باد و مجره پر عود قناری سازند  
طالب از مغر هنوزش جبری نیست دروغ

من کل از پوست برون آیم و او خار ز پوست  
دادم یاد برون آمدن مار ز پوست  
بیناید من دل شده دیدار ز پوست  
مغر نه جلد بر آیدم یکبار ز پوست  
بس که تسبیح برون آمده زنا ز پوست  
تا بر آید کل از غنچه پری دار ز پوست  
که چو چمن مار برون آمده صد بار ز پوست

بقول اصل و فاکت بکست  
 یکا که بی کل رو تو نور در چشم  
 که چشم تو شمشیر در کف دست  
 بجز آب ناز و دای چشم روزگار که

هر چند ناامیدی از و حاصل نیست  
 چین چین و زلف تو آک کشتی  
 می روشن بر دم اگر دل نیست  
 غافل باشی نه غما شتافتم  
 کوی که آن دل من و این شکل نیست  
 چون مرد و بخشه بار و مکر خاک  
 پنداشتم که منزل او منزل نیست  
 صد تخت پاره و دلم افتاد و برکنار  
 تخمی که دست پر و آب و گل نیست  
 خواهد بپوشد دیت خون صدید  
 بزم خوشی لب من ساحل نیست  
 راند بطرف ابرو خواند کج چشم  
 بر تریش نویسن این بیکل نیست  
 طالب چو شد شهید تو تباری با

کنج لب که چشمه بوش تبسم است  
 داغ و طینه میرسد هر زمان لبی  
 صد کاروان شکر تنای او کم است  
 در خاموشی چون شوم کج شکر لبی  
 ایها کل عداوت افلاک و انجم است  
 در خاک نیز بگردد شش هر از اشوان  
 سوز جرات از نیک حرف مردم است  
 اندم که غم تنی شود از خود بشوی و  
 برکشید نگاه تو جای ترجم است  
 در استین شعله نهد داغ کو بپوشد  
 جان در دست تا قدری باده در خم است  
 شکرت چگونه فرض ندانند کایا  
 دستی که دانی نشد شاخ بهیرم است  
 باقی مانند دیسج ز دیوانگی مرا  
 کز نعمت غم تو جهان در نعم است  
 طالب عمل بر لب آدم کند لبی  
 در هرین منیدرم از شرم مردم است  
 این جو فزوش هم سر و کارش بکندم است

هرگز کنم معاصی با سبلی نیست  
 آغوش من نصیب نشاخ گل نیست

مستم ز دوست داد و بردن آن بهار  
نی کل داشت چون رخ او عارضی  
آنگاه که از لب تو سخن میگفت و دوش  
طالب گرفت بخت و ای راه کریم

با آنکه همچون بچمن بلبلی نداشت  
طاف و سحرچو کاکل او کاکلی نداشت  
در جوشش بود نوش ولی علفی نداشت  
هرگز محیط اشک من میان پل نداشت

ز مشرب تو می عسل غام را شرفست  
جهانیان همه نازان زالفاقت تواند  
کف تو نورفش است و ابر قطره فشان  
ز پاپوس تو ای شمسوار شیر شکار  
چو استانتو بوسیدم آسمانم گفت  
بنام خنجر بود جمله نادران را  
شرف بود من مداح پیشه را بیکلام  
شای تو فصیحای کلام را فخرست  
ز بول شیر و لان تو در مقام بزد  
کل همیشه بهارست دولت تو بدید  
ازین کرنام ترا بر چنین نگاه کردند  
ازین که تیغ ترا فوق دشمنست پیام  
اگر چه بنده کم آید بدست چون طالب  
صفای شیعه چرخ از شعاع کوکبتست  
ازین که بر در دولت دو بنده اند ترا  
مدام تا که زانوار حضرت خورشید  
بطاعت شرف آفتاب است باد

پاله راز تو مختر است جام را شرفست  
ز فیض تربیت خاص و عام را شرفست  
ازین دو نیک نظر کن کدام را شرفست  
رکاب کوشن آموخام را شرفست  
معتمد باد دولت کین مقام را شرفست  
تو آن قوی نسبی که تو نام را شرفست  
ولی چو مدح تو گویم کلام را شرفست  
خطاب تو امرای عظام را شرفست  
روان رستم دستان سام را شرفست  
کز الفاقت شمشیرم را شرفست  
خدیو مصر و خذاوند نام را شرفست  
ز عاصم تیغ تویم بنام را شرفست  
بدایع بندگیت این کلام را شرفست  
بلی ز پر تو خورشید جام را شرفست  
خطای و جشی صبح و شام را شرفست  
مرا این مغرور نس آینه فام را شرفست  
که از بنات تو عالم مقام را شرفست

بیای که گریه من سکنایه بجایانچاست  
نذر از مملکت افتاده به زنگ وجود

که شمه همه اینجا و نازنا اینجا است  
من ندیده چه باران که جابجا است

اگر قدم بشمار کار کو بنو سہلست  
 ز دیده ام کل خون جوش میزند کوئی  
 نام نوز نظر و طواف کلشن است  
 سر می که کوی زد و بروز با اچاست  
 که قتل گاہ شہیدان کر بلا اچاست  
 همین قدر که توان دید پیش با اچاست

تخی که صد کرشمه شیرین کند می  
 فیض صبح سپرد از کف پیکر و جام  
 باشد شکوفه پیش روی شکر سہار  
 فصل گلست و دور جہا گیر پاوشا  
 طر فم بد خدای که در برم لطف یار  
 طالب مرید شاہ جہا گیر کایا  
 در ہند قبلہ است کہ از راہ اعتقاد  
 می باخنی کہ جنک بدلہ از ندانی است  
 ہر کس خمار ما شکند حاتم طای است  
 می نوش کن کہ قافلہ عشق دہانی است  
 امروز روز غرہ است اگر نیت پرانی است  
 تکلیف خطہ لفظ و ساغر پانی است  
 از مصر تا مدینہ و از روم تا سی است  
 آفاق را چو قبلہ غار روی دروستی است

در عمر خود ندادہ مرا سچ کام است  
 راہ وصال با روم باکہ ام پای  
 کچین باغ و صلہ از ان چون دم صبح  
 لی دای کشیدہ زلفی بحسبہ سرم  
 ہمیش کن بہ تیغ کہ از جا کہ استین  
 مستم نہ تیغ پذیرفت چون جنیر  
 ہرگز نیارم سہ زلف تو در خیال  
 نیشم بر دمی نیش نہ ہر دم از کجا  
 طالب با کلمہ سرو کار است ریخام  
 لی فی ایم شناختہ ہرگز نہ جام است  
 آہنگ لاف و ست کہم باکہ ام است  
 ہر خطہ بوی جان ز ندم بر شام است  
 کین دست را برای چکر و ند نام است  
 کجای بدامن تو رساند سلام است  
 بر سر زشش کہی تو ز دم صبح و شام است  
 کر شوق چو شاد نہ مکر دم تمام است  
 آن چشم او ستاد چو فضا و خام است  
 یعنی کشیدہ ام ز حلال و حرام است

شعلہ عشق تو چون خار و حنم سوخته است  
 سنگ راہ طلبم خار تنہا نیست  
 چون بیاید ولم از دین محل بسماع  
 برک یک بار مذاہم لہفسم سوخته است  
 شعلہ عشق تو در دل موسم سوخته است  
 من کہ تاثیر فغان جہسم سوخته است

پاسبان نفسم کین دم افزوسته را  
نمیت طالب هوس عشق مرا پرواز است

تا برآورده ام از دل قفسم سوخته است  
پر پروانه و بال مکسم سوخته است

همین نه دلم را بدن زبرک کست  
رو است ما ز لطافت نسیم طبعی را  
برهنه پای سیر چمن مرو هر چند  
سنان خار بدل میزند بجاده غناب  
ز بس لطیف پیانی کن برم که ترا  
اگر نه دوج دست بوی او ز چه روی  
ز بس بخون جگر لعل کشته پنداری  
بعشق ما تو مرا کارمازک افتاد است  
مگر بهار فشان کشته خانه طالب

بدن زبرک کل و پیرهن زبرک کست  
که جان ز بوی بهارست و تن زبرک کست  
نسیم صبحی و فرشت چمن زبرک کست  
اگر چه عجب ز اورا سخن زبرک کست  
زبان شریفان دور و سن زبرک کست  
نسیم صبح مرقع مکن زبرک کست  
شاید غمزه اورا کفن زبرک کست  
که هم مزاج تو هم طبع من زبرک کست  
که پر جو صحن چمن این زبرک کست

صد غم دل یکسینه مارا بکین است  
کردون شده چون شپه طوطی همه رنگار  
غفلت کرده فرصت ما میزند امروز  
لی داغ غمناک جیان جامه سالوس  
طالب مگذارش که نماید بکده جذب

صد تیر طایسینه مارا بکین است  
شک نیست که آئینه مارا بکین است  
دزدیت که کجخی نه مارا بکین است  
می حسنه قدر بشینه مارا بکین است  
صدونی می دیر بشینه مارا بکین است

زین جهان سزایم جزای هوی ششیت  
از چه نالم زار و ناموس شکست خود برم  
آبر و در پای او میریزیم دشت سده ام  
صدی صفت در کونی لاله حسا زمر است  
جز هوادر کف منی پسیم تناع خویش را  
نی لب باقی چون طوفان باد خالی مرا

سن زبانه برک من جز کفکوی ششیت  
حاصلم زین غیر آزار کفوی ششیت  
کایچه دور دست اکون آبروی ششیت  
کل کوی ما ز دوجو جز ساد روی ششیت  
مایه حسرت نصیبان آرزوی ششیت  
از می جان در سبزه جسم بوی ششیت

در صبا و تجانه از محراب آن ابرو مرا  
 گریه انداز من بحسب پرچون دلی معذرت  
 طالب از انصاف مگذریش آن چو کان از  
 بهشت و ریاضه آب و صنوی پیش نیست  
 چون کنم میراث یغوران بسوی پیش نیست  
 صرغ سر چون کنم بهیهات کوی پیش نیست

نی سرگشتی نداشت مگر زوی او گرفت  
 آنجا که اوست باد صبا و شمال نیست  
 بر عازمان کعبه ز غیرت میت راه  
 از حد گذشت نازش دل شکست خویش  
 زاهد بسوی گوشه محراب رومناو  
 گفتیم که آهوی که با فنون گرفت شیر  
 آن جوهری که لعل لبش را قیاس کرد  
 تنگش بر گرفته شب دوشش داشتم  
 طالب نداده جانب سر زخمت نگاه  
 کل یوغا نبود مگر بوی او گرفت  
 آواره آن غریب که ره سوی او گرفت  
 هر پاشکسته که سر کوی او گرفت  
 گویا برات این شکن از سوی او گرفت  
 عاشق دوید و گوشت ابروی او گرفت  
 بانگ از کرشمه خاست که آهوی او گرفت  
 یا قوت را سبک تر از وی او گرفت  
 چند آنکه روح در چپدم بوی او گرفت  
 چینی که کام دل ز کل روی او گرفت

در چشمم تا کل حسرت بخوش است  
 ز بس لغت جگر پیوسته برتم  
 دمی بی کوفت و کوکب از لب را  
 زبان غنیمت و زینتی سخن نوز  
 کوارا سازه بر دل تلخی در د  
 نکرد و عشق هرگز دوست با عقل  
 جزو شان باشم جزو شان باشم  
 خریدار تمام کفر و دشمن است  
 تو پنداری که چشم خرقه پوش است  
 لب بی کف و کوب نیست کوشش  
 زبان بی سخن شمع خاموش است  
 که چون کرد و کوارا زهر خوش است  
 بلی پوشش دارد خضم پوشش است  
 که عاشق را هیز جوش و جزوش است

دو فیض کوثر از لعل می کشم تو یافت  
 بش گرفت از دوحای خضر و آئین سج  
 مین شد جامه چون فیض برود و من تو بود  
 نشا قرب مبداء از کیفیت جام تو یافت  
 هر که در لذت شناسی ذوق دشام تو یافت  
 نسرین شد پیرهن چون لطف اندام تو یافت

نامی نام تو کاف و پاره بی قدر بود  
عاصی از رحمت کف ناور و پیر از علاج  
در چمن مرغ و لم خستی با زادی غنود  
دل و صالت آرزو میکرد روزی شد و آ  
ز کس آشفته تاج بوستان هرگز نبود  
کردنای تر چو مرغان سحر سجد روست  
شور وستی و فغان کار ایش اهل است

حرز جان کردید چو کار ایش از نام تو نیست  
نشا روز و قی کرد و ششم دل سپام تو نیست  
دیدم چون کبشود و خور آب ستم دوم تو نیست  
کام خود بخت میکن عاقبت کام تو نیست  
این شرف از نسبت چشم چو باد هم تو نیست  
دل که فیض صدم در زلف چون شام تو نیست  
بلبل اندر فضل کل طالب در ایام تو نیست

بی تو جان مردار میدان نیست  
غیر پر اهن تو کشته ز رشک  
بس که گرم بگریه از فزه ام  
بس لطیف آن کل رخسار  
شیر شرب دلی مراست  
رشته عمر خود بخود کست  
مژ و صل خام چن طالب

کار دل جز بخون طپیدن نیست  
چاره جز پیرهن دریدن نیست  
قطره راز صفت چکیدن نیست  
بابت دیدن چیدن نیست  
آهوی در درار رسیدن نیست  
ای اجل حاجت کشیدن نیست  
ز آنکه این میوه را رسیدن نیست

مرد صافی دل دم پاکش کدورت نیست  
نفس چون کامل شد از انواع عقدری پاک  
زمینهای سپری با کدورتها با کدورت  
آه بی آمیزش اشکی می بخشد اثر  
شوق مستغنی ز تحکیت در تدبیر وصل  
بو الهوس را زور عاشق نیست در بازوی  
احصایم از ذیل غفران تو جویم چون کنم  
زلف او بکشد و پنداری در فیض شمیم  
هر دو خون ریزند نوک خنجر و در کان

با کز روی قهوج خیزد غیب را میز نیست  
یافت چون بیمار خست حاجت بر این نیست  
نیت صافی در تیره میا کرد و او امیز نیست  
خنجر بر آب اگر آس باشد غیر نیست  
بوسن با در و از احاجت میخیز نیست  
نشا زنده در آب و گل بر ویز نیست  
جرم را چون دامن عفو تو دوست او پز نیست  
ورن چون آتش نسیم سج غنیز نیست  
لیک آن خون را نسبت با بن خونیز نیست

وزانرا

دارد از پی صبح وصلی چند بی تابی خوش  
این شب بخت طالب ز رست نیست

در سینه مرا مرد و ترا کینه عزیزت  
ارسی چو بدم دیرینه عزیزت  
بستم ره دو دال از ان عارض پر نور  
چون که شدم جانب ایند عزیزت  
چون عشق ز بی طاقتیم یافت جز  
رو رو که مرا داغ و تره سینه عزیزت  
سرگرم ندویشی ام از سر دی ایام  
در موسم دی خرقه پشیمینه عزیزت  
کنجیت ز کو هر دل غواص تو طالب  
خالی کنش ز و دو که کنجینه عزیزت

و چه می بود این که از لب تا جگر کام خست  
غافلم آتش جان افکند و ناکام خست  
عشق هر بار از ترحم نیم سو زدم میکند آشت  
کرد او کردم که این بخت بد بخوانم خست  
چون فنا برقم بزم ز و نه تن سوختم  
از علایق هر چه بمن بود همراه خست  
تن باب و آتش افکندم ز ناشایستگی  
آبرو بر تافت آتش هم باکر ام خست  
دوش برقی از دلم در مریع کردن فدا  
آتش برقی از دلم در مریع کردن فدا  
تا ز من هر دور کردی ره سوی منزل برد  
عشق چون شمع هدایت بر سر راهم خست  
دوست را روی سخن طالب چو دیدم سوی غیر  
کوه آتش گشت غیرت چون پرکام خست

شما بجا می تومی آید ز نیکو گشت  
در روز و شب چهار و نیم در دست  
بهر خضر تر شده ای سکنه وقت  
که آب حکم تو در جوی عدل در گذشت  
ز بس بطفت تو از شکر غریبان  
زمانه را بتو هر لحظه نازشی و گشت  
ز بس حاد ثمر کشتی خط دارد  
بعینه کشتی در یاکشان که بی خطر  
تو آن شیشه دریا ولی سحاب کفی  
که کوشش در ز آواز تو پیر گشت  
بکشتی را گذر و مباد به کف تو روا  
چو نسبت است ز روی سخا ترا محیط  
که دست ابر مثال تو بحر موج در دست  
تو کجاستی از دور کنی و لیس و لیر  
نور مقام کرم دیگری و او در دست  
تو کجاستی می بر کنده و بنوش که جام  
محیط از آن بر کیده و اندا که دست  
پیش سمت در یاکش تو محقر گشت